



حکایت‌های کهن بزم آوازه

{ سوختن در آب
غرق شدن در شعله }

ترجمه‌ی سید مصطفی رضیئی

سوختن در آب غرق شدن در شعله

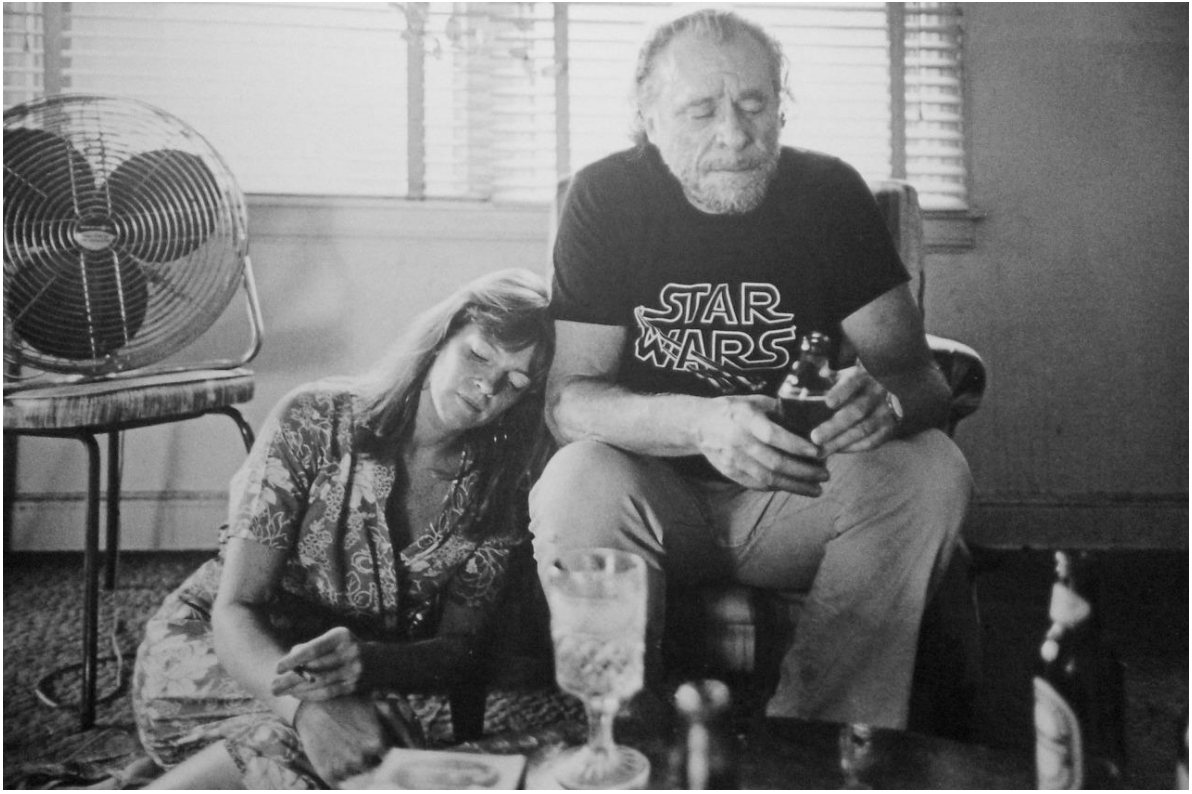
چارلز بوکائوسکی

ترجمه ی سید مصطفی رضیئی

انتشار اینترنتی: بهار ۱۳۹۴ - وب سایت شهرگان

<http://shahrgon.net/books>





چارلز بوکائوسکی

۱۹۹۴ - ۱۹۲۰

چارلز بوکوسکی از مشهورترین نویسندگانش و شاعرهای معاصر آمریکا است و بسیاری ادعا می‌کنند که بانفوذترین و صمیمی‌ترین شاعران و نویسندگان این قرن، خود اوست. بوکوسکی در ۱۹۲۰ از پدری سرباز آمریکایی و مادری آلمانی در آندرناخ آلمان متولد شد. سه ساله بود که او را به لس آنجلس در آمریکا آوردند و پنج‌ساله در همین شهر زندگی کرد. بیست و چهار ساله بود که اولین داستان کوتاه‌اش را منتشر کرد و در سی و پنج سالگی، نوشتن شعر را آغاز کرد. او در سن هفتاد و سه سالگی و در ۹ مارچ ۱۹۹۴ بر اثر سرطان خون در سان پدرو در کالیفرنیا درگذشت، درست زمانی کوتاه بعد از آنکه نوشتن رمان «عامه‌پسند» را تمام کرده بود.

چارلز بوکوسکی در طول سال‌های عمرش چهل و پنج کتاب منتشر کرد، شامل هفت رمان، ده مجموعه داستان کوتاه و ده‌ها دفتر شعر. بعد از مرگ او، همچنان کتاب‌هایی از نوشته‌های تاکنون منتشر نشده‌اش به بازار می‌رسند و انتشارشان همچنان ادامه دارد، شامل بر شعرها، داستان‌ها و نامه‌هایی که تاکنون دیده نشده بودند. نوشته‌های او به ده‌ها زبان ترجمه شده است و بوکوسکی محبوبیتی گسترده در کل جهان دارد.

دفترهای شعر چارلز بوکائوسکی

مجموعه‌ای است اینترنتی

برای لذت بردن از اشعار این شاعر برجسته قرن بیستم،

شما برای هر گونه استفاده از این مجموعه،

خواه بازنشر آن، اجرای صوتی آن یا هر گونه استفاده دیگر،

تنها نیازمند به استفاده از نام کامل اثر،

نام کامل نویسنده با املائی درست آن و نام کامل مترجم هستید

و نیازمند به کسب هیچ گونه مجوز دیگری از مترجم نخواهید بود.

شما می‌توانید

این ترجمه‌ها را به شکل موردنظر تان بازنویسی یا ویرایش کنید

اما به هیچ عنوان حق سانسور هیچ بخشی از آثار را نخواهید داشت.

اگر دست به سانسور این شعرها بزنید،

دیگر حق استفاده از آن‌ها را کامل از دست داده‌اید.

سیدمصطفی رضیئی

چارلز بوکوسکی، تلفظ درست

سیدمصطفی رضیئی

ترجمه در ایران، بحث آزمون و خطاست، یا حداقل به این شکل بود، چون الان ابزار قدرتمند اینترنت می تواند کمکها باشد برای مترجمی که در مفهومی مانده است، یا در تلفظی به بن بست رسیده است. برای سالها، Charles Bukowski را به اشتباه نوشتم «چارلز بوکوفسکی».

هرچند یک موقعی در یک سریال تلویزیونی امریکایی، شنیدم در مورد نویسنده‌ای به اسم چارلز بوکوسکی صحبت می کنند. بعدها، در یوتیوب فایل های مختلف شعرخوانی از بوکوسکی گوش کردم و همه جا بوکوسکی بود.

بعد هم شک کردم به دیدگاه خودم و نشستم با آدم های عاقل تری صحبت کردم و آن ها به من یاد دادند از سایت های مختلفی می شود برای یافتن تلفظ درست کلمات استفاده کرد.

مثلاً می شود املائی نام بوکوسکی را به انگلیسی در [این جا](#) نوشت و با چنین جدولی روبه رو شد:

Bukowski

Pronunciation: **b oo K OW s k ee**

b	oo	K	OW	s	k	ee
bat	food	key	cow	so	key	see

هم چنین می شود در سایتی مانند فورو، به تلفظ درست [کلمه](#) گوش کرد.

این چند خط را فقط برای این نوشتم که دو تا مورد گفته شده باشد: یکی این که برای سالها اشتباه می کردم و تلفظ اشتباه را استفاده کرده بودم؛ دومی هم این که اشتباهم را تصحیح کردم ولی من پاسبان تلفظ یا ترجمه نیستم، این ترجمه من است، شما مختار هستید در ترجمه خودتان، هر جور درست می بینید، بنویسید بوکوسکی. این جا، درست اش از دید حرفه ای من این شده است: چارلز بوکوسکی.

مستی و سرمستی با چارلز بوکوسکی

مقدمه مترجم

soodaroo@gmail.com

www.soodaroo.blogfa.com

www.facebook.com/soodaroo

یک

خیلی کوتاه، همه چیز از غروب آفتاب بر خلیج فارس در بوشهر، در پادگان نیروی دریایی ارتش شروع شد. جایی که اولین بار در اوج یک بی‌قراری احمقانه از عشقی از دست رفته، پرینت شعرهای چارلز بوکوسکی را دستم گرفتم و نشستم به ترجمه آنها. هنوز نمی‌دانستم بیشتر از ده مترجم دیگر هم نشسته‌اند به همین کار. بعدها هم برایم مهم نبود. ماجرای سال‌ها پیش است، در گذر این ۸ یا ۹ - سال، هزارچندگاهی، شعرها یا داستان‌های جدیدی اضافه کردم به ترجمه‌های قبل. یک زمانی هم پنج جلد از شعرها را توسط نشر افراز فرستادم به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. آقایان و خانم‌های وزارتخانه هم چهار جلد را شفاهی توقیف اعلام کردند و یک جلد را با چند شعر حذف شده، مجوز دادند. هرچند کتاب مجوز گرفته، هرگز منتشر شد. روزنامه کیهان لطف کرد و در مورد یک سری از همکاری‌های ادبیاتی نوشت، از جمله من و گفتند ما آدم‌های خوبی نیستیم و تبلیغ سکولاریسم و بی‌بندوباری جنسی می‌کنیم و از همین مدل اراجیف.

چند وقتی ترجمه‌ها ماند تا بالاخره قرارداد با نشر افراز لغو شد. حالا بدون هیچ ارتباطی با این نشر، می‌توانم با خیالی راحت، تمام سانسورها را به ترجمه‌هایم برگردانم، تمام شعرهایی که حذف کرده بودم و به ارشاد نفرستاده بودم، همه را، تک به تک‌شان را به دفترهای شعر برگردانم و بدون اینکه نگران باشم چه کلمه‌ای در ترجمه استفاده شده است، نسخه نهایی آنها را به دست خواننده‌شان بدهم. به لطف اینترنت، مجانی و بدون هیچ حذفی. قرار است چهار جلد بشوند. شاید هم بیشتر شدند، بستگی دارد به اینکه بازخورد کتاب‌ها چه باشد و اینکه پریشان‌حالی‌های من یکی، خودم را به کجا برساند.

دو

شرح مفصل‌تر این می‌شود که من شیفته شعر امریکای شمالی هستم، نمونه‌هایی که در میانه قرن بیستم امریکایی شکوفا شدند. بیشتر هم به خطوط بلند علاقه داشتند و به شعرهایی سراپا سپید. نسل بیت مثلاً، بوکوسکی نسل بیت

نیست، متعلق به هیچ نسل خاصی نیست. خودش است و خودش بوده است و خودش باقی می‌ماند. برایش گفتند فقط تایپ می‌کند و خودش هم رد نمی‌کرد این طعنه را: عاشق ماشین تایپ‌اش بود و عاشق آب‌جو و شراب‌اش بود.

کودکی سختی گذراند، با یک پدر روانی که هر روز کتک‌اش می‌زد. جوانی سخت‌تری گذراند، از اینجا به آنجای امریکای رفت و فقر را چشید و زندگی طبقه محروم امریکایی را از نزدیک لمس کرد. امیدواری‌اش در تمام زندگی نوشتن بود. این عشق به نوشتن را در خطوط زندگی‌اش، در خطوط شعر و داستان و مقاله‌اش می‌شود دید. همین امیدواری‌اش است که روح آدمی را لمس می‌کند. روح مرا لمس کرده و وادارم کرده در تمام این سال‌ها نتوانم از او جدا بشوم.

هرچند که رک و راست، بوکاوسکی شبیه به یک دیوانه تمام عیار رفتار می‌کند، می‌نویسد و بحث می‌کند. قمار می‌کند و مست می‌کند و از سکس‌هایش می‌گوید و همیشه به سیاستمدارها و روشنفکرها و پولدارها، طعنه می‌زند. نوشتن را هم هرگز ترک نمی‌کند، تا آخرین لحظه‌های ممکن می‌نویسد، تا وقتی که سرطان خون، او را همراه خودش می‌برد.

سه

چارلز بوکاوسکی یک دام است: درون‌اش گیر می‌افتی و بیرون نمی‌آیی. اتفاقی که برای من افتاد. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چند کتاب او مجوز داده است، با ترجمه‌های مختلف. ولی خوششان نمی‌آید مجموعه‌ای کامل به سبک بوکاوسکی کار بشود. هرچند من دیگر برایم مهم نیست داخل ایران چه می‌خواهند یا چه نمی‌خواهند. این طرف کره زمین زندگی می‌کنیم، جایی که تابستان‌هایش روزها تا نزدیکی نیمه‌شب امتداد می‌یابند و زمستان‌ها هوا سریع تاریک می‌شود و همیشه باران می‌بارد یا هوا ابری است.

درنهایت ولی، الان به لطف سایت «دوشنبه» وقت‌اش رسیده است که از هراس بوکاوسکی کمی رها شوم. چهار جلدی که بتدریج منتشر می‌شوند، این عنوان‌ها هستند:

۱ - مست پیانو بنواز مثل سازی ضربی

تا وقتی کمی از نوک انگشت‌هایت

خون بچکد

۲ دعای خیر پرنده مقلد

۳ - سوختن در آب

غرق شدن در شعله

۴ - شعرهای عاشقانه‌ی اتاق‌های اجاره‌ای (منتخب اشعار به انتخاب مترجم)

سه کتاب، متن کامل شعرهاست برابر نسخه اصلی کتاب‌ها. یکی منتخب اشعار است: منتخب نیست درحقیقت، شعرهای پراکنده‌ای است که ترجمه کرده‌ام. قرار است هر یک ماه، یا هر ۴۵ روز، یک جلدشان منتشر بشود. بستگی به تن‌لشی‌های من دارد که چقدر وقت بگذارم روی بازخوانی کارها، مطمئن بشوم از ترجمه‌ها و رهایشان کنم به آغوش خواننده‌هایشان بروند. امیدوارم از کلیت کار راضی باشند.

صفحه‌بندی‌ها، قرار است شبیه باشند به نسخه اصلی کتاب‌ها به زبان انگلیسی. فونت و علائم نگارشی هم قرار است همین باشند. سعی شده است، جمله‌ها در جاهایی بشکنند که بوک‌اوسکی شکسته است. ابدأ سعی نکردم زبان را بشکنم، لطف کنید اگر فکر می‌کنید زبان ترجمه می‌تواند با زبانی شکسته بهتر باشد، فایل‌های شعرخوانی بوک‌اوسکی در یوتیوب یا جایی دیگر را تماشا کنید. ساده از روی متن می‌خواند و طعنه در لحن است نه در شکستگی زبان. درحقیقت، زبان، سراپا روزنامه‌وار است بیشتر تا شکسته.

چهار

درنهایت امر، صحبت همان حرفی است که چند سال پیش در مصاحبه‌ای در ایران گفتم: «دنبال خلق شاهکار نمی‌روم». راست‌اش را بخواهید، شاهکار را قبول هم ندارم. قرار نیست شاهکار کنیم، قرار است کارمان را بکنیم. من هم نشستم کارم را می‌کنم. احتمالاً یک سری خواننده‌ها هم راضی نباشند. شاید بخواهند با ترجمه‌های دیگر مقایسه کنند و اعتراض داشته باشند. ولی من کارم را با ترجمه‌های دیگر مقایسه نکردم، کارم را همیشه با نسخه اصلی و انگلیسی کار مقایسه کردم. ملاک هم همین است.

درحقیقت، سال‌ها با مستی و سرمستی چارلز بوک‌اوسکی زیسته‌ام و الان وقت یک مهمانی جمعی است: لذت بردن از شعرهایش بدون حذف بدون سانسور بدون تنگ‌نظری‌های شخصی ممیزهای کتاب. امیدوارم برای اکثریت خواننده‌ها لذت‌بخش باشد. امیدوارم.

پنج

عاقبت، تمام این ترجمه‌ها برای کیا و تمامی ناامیدی‌ها و امیدواری‌هایش و اینکه چقدر چارلز بوک‌اوسکی را دوست دارد. به سلامتی‌ات پسر!

شش

پیوست: نسخه نخست دو جلد اول مجموعه را وبسایت «دوشنبه» منتشر کرد. بعد هم وبسایت فیلتر شد و از اینترنت حذف شد. بعد هم اطلاع دادند دیگر نمی‌شود مجموعه در آنجا ادامه پیدا کند. جناب هادی ابراهیمی با مهربانی همیشگی‌شان اجازه دادند کتاب‌ها در وبسایت «شهرگان» منتشر بشوند. در شهر خودمان، در ونکوور همیشه زیبا. حالا هر چهار جلد هم‌زمان بر روی اینترنت خواهند بود و یک نفس آسوده خواهیم کشید که این مجموعه هم به سرانجام خودش رسیده است.

م رضیئی

ساحل غربی امریکای شمالی

مترو ونکوور ۱۴ دسامبر ۲۰۱۴

برای استیو ریچارد

چارلز بوکوسکی

این ترجمه‌ها باشد برای کیا
و تمامی امیدواری‌هایش

سیدمصطفی رضیئی

فهرست

مقدمه شاعر

۱

قلبم را

در دست‌هایش

می‌گیرد

شعرهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۳

- ۱ تراژدی برگ‌ها
- ۲ به فاحشه‌ای که شعرهایم را برده
- ۳ وضعیت امور جاری دنیا از پنجره طبقه سوم
- ۴ برای مارلین میم
- ۵ زندگی من با پروردین
- ۶ هزینه‌ای نداشت
- ۷ رمانس ادبی
- ۸ دوقلوها
- ۹ روزی که در موزه محلی
- لس آنجلس باران بارید
- ۱۰ آبجوی ساعت ۲ صبح
- ۱۱ رزها گفتند هورا
- ۱۲ هنرمند یکشنبه‌ها
- ۱۳ شاعر پیر
- ۱۴ مسابقه اسب‌دوانی
- ۱۵ وگاس
- ۱۶ خانه
- ۱۷ گوشه خورشید
- ۱۸ وراج‌ها
- ۱۹ بعدازظهری دل‌انگیز در تخت‌خواب
- ۲۰ کشیش و ماتادور
- ۲۱ عشق و شهرت و مرگ
- ۲۲ پدرم
- ۲۳ پرنده
- ۲۴ نفسی تنها
- ۲۵ اسب ۳۴۰ دلاری و فاحشه ۱۰۰ دلاری

۲

تصلیب در دستان یک مرگ

شعرهای ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵

- ۱ نمایی از پشت توری
- ۲ تصلیب در دستان یک مرگ
- ۳ علف
- ۴ چار و جنجال
- ۵ بانور گودیایی دیگر نمانده
- ۶ کارگرها
- ۷ لوبیا با سیر

۸	مامان
۹	برج‌ها و تیربار و زمان سنج
۱۰	چیزی برای مشتری‌ها، راهب‌ها، فروشنده‌های سوپرمارکت‌ها و تو...
۱۱	با من بچرخ
۱۲	کمبود تقریباً همه‌چیزی
۱۳	شماره شش
۱۴	دور من جمع نشوید، اما اگر آمده‌اید...
۱۵	پرشان داخل آتشی زندگانی مانند
۱۶	خورش
۱۷	نیلوفرها توی مخ من
۱۸	من مرده‌ام، اما می‌دانم که مرده‌ها این‌جوری نیستند
۱۹	مثل بنفشه‌ای در برف
۲۰	نامه‌ای از دوردست
۲۱	مردی در آفتاب
۲۲	زن
۲۳	مثل کل سال‌های به هدر رفته
۲۴	همه‌شان، همه آنها می‌دانند
۲۵	یک روز دل چسب
۳	

در خیابان وحشت و

در مسیر زجر

شعرهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸

۱	بطری آبجو
۲	بدن
۳	ناک اوت
۴	یکشنبه پیش از ظهر
۵	دور هفتم اسب‌دوانی
۶	وقتی فرشته‌ها این پایین تاب می‌خورند و می‌سوزند در مورد بیرون رفتن برای داخل آوردن نامه‌ها
۷	می‌خواستم دولت را سرنگون کنم اما کل چیزی که خواباندم
۸	زن یکی دیگر بود دخترها
۹	یادداشتی همراه نامه رد اثر
۱۰	داستانی واقعی
۱۱	بوکسور سابق
۱۲	کلاس
۱۳	زندگی
۱۴	روشنفکر
۱۵	یک شات چشم‌قرمزی
۱۶	نابغه‌ای دیدم
۱۷	بینوایی
۱۸	بوسه شب‌بخیر بر کرم‌ها
۱۹	جان دیلینگر و مردمان ناشناس
۲۰	عاشق گل‌ها
۲۱	جریمه ترافیک

یک کمی خواب و آرامش سکوت	۲۲
حتی مرد دل‌چسبی هم به‌نظر می‌رسید	۲۳
بچه‌ها توی آسمان	۲۴
هوا روی ساعت‌م داغ شده	۲۵
نامه‌ای برای بانوان منتظر روپرت بروک	۲۶
تفاوت یک شاعر خوب و یک شاعر بد فقط شانس است	۲۷
پرده‌ها می‌لرزند و آدم‌ها توی بعدازظهر نمایش را تمرین می‌کنند	۲۸
اینجا و توی برلین و توی شهر نیویورک و توی مکزیکو	
برای شرخ‌ها	۲۹

۴

سوختن در آب غرق شدن

در شعله

شعرهای ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۳

۱ حالا	۱
۲ آشغال جمع‌کن‌ها	۲
۳ باغ‌وحش	۳
۴ تلویزیون	۴
۵ شکست خورده	۵
۶ آتیشی	۶
۷ عشق	۷
۸ بسوزان و بسوزان و بسوزان	۸
۹ راه	۹
۱۰ بیرون از دست‌های...	۱۰
۱۱ مرگ یک ابله	۱۱
۱۲ رزم‌ها	۱۲
۱۳ هی، عروسکِ من	۱۳
۱۴ شبی ناچیز	۱۴
۱۵ در جست‌وجوی یک شغل	۱۵
۱۶ ۸ امتیاز	۱۶
۱۷ دعوای سگی	۱۷
۱۸ نامه‌ها	۱۸
۱۹ آره، آره	۱۹
۲۰ اِدی و اِیو	۲۰
۲۱ ماهی‌گیر	۲۱
۲۲ کون‌های داغ	۲۲
۲۳ فایده یک عنوان در چیست؟	۲۳
۲۴ ببر ماده	۲۴
۲۵ شکار	۲۵
۲۶ واکس‌زنی	۲۶
۲۷ بعضی آدم‌ها	۲۷
۲۸ پدر که توانایی در بهشت...	۲۸
۲۹ اعصاب	۲۹
۳۰ اجاره‌ها هم بالا رفته	۳۰
۳۱ خنده ادبی	۳۱

موسیقی بلوز بستر مرگ	۳۲
چارلز	۳۳
توی مدار	۳۴
دوست من، آندره	۳۵
خوشحال بودم	۳۶
در افتادن با اسپانیا	۳۷
شب خیس	۳۸
ما، هنرمندا	۳۹
پنج دقیقه هم با این زن توی یک اتاق نمی‌توانم بمانم	۴۰
کاریزما	۴۱
صداهاى زندگى انسانی	۴۲
مواظب ستون باش	۴۳
سوخته	۴۴
جهنم خشم و هیاهویی ندارد...	۴۵
نخ را بکش، عروسک خیمه‌شب‌بازی حرکت می‌کند	۴۶
سخت‌تر از ران نمک‌سود...	۴۷
صداها	۴۸
سر راست جلو تاختن	۴۹
بی‌رویایی	۵۰
برگ‌های نخل	۵۱

مقدمه شاعر

چارلز بوکائوسکی

شعرهای سه دفتر اول این کتاب، آثار سال‌های ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۸ من هستند و شعرهای دفتر آخر، کارهای جدیدتر سروده‌ام بین سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۳ را در بر می‌گیرند. خواننده لابد می‌ماند چه بر سر سال‌های ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۳ آمده است، چون نویسنده (ظاهراً) در سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۵۴ ناپدید شده بود. هرچند توی این مدت جایی نرفته بودم. دفتر *روزها مثل اسب‌های وحشی بر تپه‌ها فراری می‌شوند*^۱ (انتشارات گنجشک سیاه^۲، ۱۹۶۹) شعرهای اواخر سال ۱۹۶۸ و بیشتر طول سال ۱۹۶۹ را همراه خود کرده‌اند، به علاوه‌ی شعرهای پنج دفتر چاپ فتوکپی که در سه دفتر ابتدایی همین کتاب نیامده بودند که به *روزها... اضافه گشتند. دعای خیر پرنده‌ی مقلد*^۳ (انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۲) شعرهای اواخر سال ۱۹۶۹ و اوایل سال ۱۹۷۲ را در خود دارد. *خب، منتقد‌های من، خواننده‌ها، دوستان، دشمنان، عاشق‌های سابق و عاشق‌های جدید، کتاب تازه‌ی من به همراه روزها و پرنده‌ی مقلد، نوشته‌هایی را در خود دارند که آنها را بهترین کارهایم در طول نوزده سال گذشته به حساب می‌آورم.*

هر کدام از بخش‌های کتاب، خاطرات متمایزی را همراه خود به خاطر می‌آورند. برای دفتر *قلبم را بر دستان‌اش می‌گیرد*^۴ مجبور به سفری تا نیو اورلئان^۵ شدم. ویراستار نشر، اول باید براندازم می‌کرد تا مطمئن بشود که موجود مرتبی هستم یا نه. توی ایستگاه پایین محل کارم در اداره‌ی پست، در ترمینال آنکس^۶ سوار قطار شدم، توی واگنم نشستم، آب و اسکاچ نوشیدم و به نیو اورلئان تاختم تا یک عوضی سابق که انتشاراتی کهنه‌ای داشت، مرا بسنجد و قضاتم کند. جان وب^۷ باور داشت که بیشتر نویسنده‌ها (و او چند تا از خوب‌هایمان مثل شرود اندرسون، فالکنر و همینگوی^۸ را از نزدیک دیده بود)، وقتی از ماشین‌های تایپ‌شان دور بشوند، بدل به انسان‌هایی کریه می‌شوند. من رسیدم و به دیدار جان و همسرش لوئیس^۹ رفتم، ما نوشیدیم و دو هفته‌ای حرف زدیم، بعد جان وب گفت، «بوکائوسکی، تو عوضی هستی، این درست، اما من به‌رحال کارهایت را چاپ می‌کنم.» من هم از شهرش رفتم. هرچند همه‌اش همین نبود، خیلی‌زود این دو تا با دو تا سگ‌هایشان توی یک هتل سبز بیرون محله‌های فقیرنشین لس آنجلس بودند. دوباره همه‌چیز بررسی شد. نوشیدن و حرافی. هنوز هم عوضی بودم. ولی نوبت به خداحافظی هم رسید. بین پنجره‌های قطارهای رفت و برگشت و دست تکان دادن. لوئیس آن طرف پنجره گریه‌اش گرفته بود. *قلبم را... هم منتشر شد...*

کپه شعرهای *تصلیب در دستان یک مرگ*^{۱۰} را در طول یک ماه خیلی گرم و شاعرانه در نیو اورلئان سال ۱۹۶۵ نوشته بودم. توی خیابان راه می‌رفتم و تلوتلو می‌خوردم، هوشیار بودم، اما تلوتلو می‌خوردم. ناقوس کلیساها را می‌شنیدم و صدای سگ‌های زخمی می‌آمد و صدای زخمی خودم را می‌شنیدم، همه‌اش همین بود. بعد از انتشار *قلبم را... به یک*

¹ *The Days Run Away Like Wild Horses Over The Hills*

² The Black Sparrow Press

³ *Mockingbird Wish Me Luck*

⁴ *It Catches My Hear In Its Hands*

⁵ New Orleans

⁶ The Terminal Annex

⁷ Jon Webb

⁸ Sherwood Anderson, Faulkner, Hemingway

⁹ Louise

¹⁰ *Crucifix In A Deathland*

حلبی آباد رفته بودم و با یک جور سیاهی و خاموشی محو بودم و جان و لوئیس دوباره مرا به نیو اورلئان برگرداندند. من گوشه‌یی نزدیک آنها در خانه خانومی چاق و مهربان مستاجر شدم که همسر سابق‌اش (که مرده بود) خیلی به قهرمانی سبک‌وزن یا میان‌وزن جهان نزدیک شده بود، درست یادم نیست که ماجرا سر چی بود. هر شب پیش جان و لوئیس می‌رفتم و تا خود صبح دور میزی کوچک در آشپزخانه می‌نوشیدیم و سوسک‌ها از در و دیوار جلوی چشم ماها بالا و پایین می‌رفتند، (سوسک‌ها عاشق این بودند که دور حبابی چرخ بزنند که از دیوار بیرون زده بود) و ما هم می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم.

آخر سر به اتاقم می‌رفتم و تا ۱۰:۳۰ صبح می‌خوابیدم، تقریباً بیمار غش می‌کردم. بعد لباس پوشیده و به خانه‌ی جان می‌رفتم. انتشاراتی زیرزمین خانه بود و قبل از در زدن، نیم‌نگاهی به او می‌انداختم. او را از میان پنجره می‌دیدم، آرام، خونسرد و اصلاً هم خراب دیشب نبود، چیزی زمزمه می‌کرد و کاغذهای تصلیب مرا به خورد ماشین چاپ می‌داد.

همین که داخل می‌شدم می‌پرسید: «بوکائوسکی، شعر تازه آوردی؟» (آدم باید حواس‌اش خیلی جمع باشد، وقتی شعرهایت را برای چاپ می‌دهی، خیلی ساده ممکن است جذب روند تولید روزنامه‌نگاری بشوی.)

اگر یک دسته شعر همراهم نبود، جان بلافاصله عبوس و سنگین می‌شد. آن موقع‌ها ماندن کنار آن عوضی جذاب نبود و بعد خودم را توی اتاقم پیدا می‌کردم که به ماشین تایپم می‌کوبم. عصر، اگر یک بغل شعر با خودم می‌آوردم، حال جان هم بهتر می‌شد.

خب، من هم مرتب شعرهایم را می‌نوشتیم. ما کنار سوسک‌ها می‌نوشیدیم، خانه‌شان کوچک بود و صفحه ۵، ۶، ۷ و ۸ کتاب‌ها توی وان حمام تلنبار شده بود، چون هیچ‌کسی حمام نمی‌رفت و صفحه‌های ۱، ۲، ۳ و ۴ کتاب‌ها توی یک صندوق گنده و خیلی زود هیچ جای دیگری نبود تا چیزی را بگذاری. همه‌جا هفت و نیم فوت کاغذ تلنبار شده بود. ما خیلی محتاط بین کاغذها قدم می‌زدیم. وان مفید بود، اما تخت آن طرف‌اش بود. خب، جان یک جور قفسه با الوارهای دور انداخته ساخت. البته پلکان و راهرو هم بود. و جان و لوئیس روی یک تشک در راهرو می‌خوابیدند و تخت را ول کرده بودند. حالا جای بیشتری برای تلنبار کاغذها بود. لوئیس می‌گفت: «بوکائوسکی اینجا، بوکائوسکی همه‌جا! دارم رسماً خل می‌شوم!» سوسک‌ها چرخ‌شان را می‌زدند و ما می‌نوشیدیم و چاپخانه شعرهایم را می‌بلعید. روزگار غریبی شده بود و این ماجرای تصلیب بود...

مرتب به خانه جان توماس^{۱۱} می‌رفتم و کل شب را همانجا می‌ماندم. قرص می‌خوردیم و می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم. یعنی جان قرص‌هایش را می‌خورد و من هم قرصی برمی‌داختم و می‌نوشیدیم و هردوتایمان حرف می‌زدیم. جان آن موقع‌ها همه‌چیز را ضبط می‌کرد، خوب بود یا بد، مزخرف یا جذاب، چرت و پرت یا موثر، همه را نگه می‌داشت. روز بعد به حرف‌هایمان گوش می‌کردیم و فرآیندی گرانقدر شد، یا حداقل برای من این‌طوری بود. فهمیدم اغلب چقدر خرفت و خودخواه و پرت می‌بافم، یعنی حداقل وقتی نشئه بودم. و بعضی وقت‌ها توی هوشیاری هم می‌بافتم.

توی یکی از همین دوره‌های ضبط صدا، جان خواست تا برایش چند تا شعر بیاورم و بخوانم. من هم آوردم. شعرها را همانجا گذاشته و فراموش کرده بود. شعرها را به سطل آشغال انداخته بودند. ماه‌ها گذشت. یک روز توماس به من زنگ زد: «بوکائوسکی، از این شعرها یک کتاب خوب در می‌آید.» «جان، کدام شعرها را می‌گویی؟» او نوار شعرها را برده و

¹¹ John Thomas

دوباره گوش کرده بود. گفتم: «باید دوباره آنها را از نوار پیاده کنم، خیلی وقت می برد.» گفت: «خودم این کار را می کنم.» من هم موافق بودم و خیلی زود شعرها دوباره نسخه تایپی شان را داشتند.

آن موقع یک مرد کچل و مو قرمز، با پیشانی بلند و صاف، وسواسی و مهربان، و لبخندی خیلی محو و دائمی سراغم آمد. او مدیر یک دفتر فروش مبلمان و صاحب یک شرکت خدماتی و کلکسیونر کتابهای نایاب بود با نام جان مارتین^{۱۲}. بعضی از شعرهای مرا به صورت فتوکپی چاپ کرده بود. توی آشپزخانه روبه روی او نشستم و آبجو نوشیدیم و نسخه های کارهایم را امضاء کردم و او هم چکهایم را نوشت. این شروع انتشارات گنجشک سیاه بود، دفتری که به زودی بخش عمده یی از ادبیات آوان-گارد آمریکا را منتشر می ساخت، اما آن موقع هیچ کدام از ماها این را نمی دانستیم.

من به جان مارتین شعرهایی را نشان دادم که توماس از روی نوار پیاده کرده بود. نسخه تایپی او را بررسی کرده بودم و کارش را دقیق و درست انجام داده بود. جان مارتین شعرها را با خودش به خانه برد و چند روز بعد به من زنگ زد: «توی اینها یک کتاب داری و من خودم آن را برایت چاپ می کنم.» و به این شکل، شعرهای گم شده، دوباره کشف شده و نسخه ی چاپی شان، شروع اوج گیری پرواز گنجشک سیاه بود. اسم کتاب را گذاشتم *در خیابان وحشت و در مسیر عذاب*^{۱۳}.

حالا که به شعرهای نوشته شده بین سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۳ نگاه می کنم، (حداقل برای یکی دو تا دلیل) بیشتر از شعرهای موخرم خوشم می آید. البته، اصلاً نمی دانم که شعرهای آینده ام چه شکلی خواهند شد و یا این که اصلاً خواهم نوشت یا نه، چون در کل نمی دانم که تا کی زنده خواهم بود، ولی چون شعر نوشتن را خیلی دیر شروع کرده بودم، آن هم در ۳۵ سالگی، حس می کنم که آخرسر شعرها چند سال زندگی اضافه را به من خواهند بخشید، تا آن زمان، شعرهای بعدی ام، مسیر خودشان را پیدا خواهند کرد.

چارلز بوکوسکی

۳۰ ژانویه ی ۱۹۷۴

¹² John Martin

¹³ *At Terror Street and Agony Way*

۱

قلبم را
در دست‌هایش
می‌گیرد

شعرهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۳

دراز بکش
دراز بکش و مثل یک حیوان
منتظر بمان

تراژدی برگ‌ها

به تشنگی بیدار شدم و سرخس‌ها مرده‌اند،
 گلدان‌ها به زردی دانه‌های ذرت شده‌اند؛
 زخم هم رفته
 و بطری‌های خالی مثل جنازه‌هایی خونین
 با پوچی‌شان مرا محاصره کرده‌اند؛
 ولی خورشید هنوز هم خوب می‌تابد،
 و صاحب‌خانه جریمه دیر پرداخت اجاره‌هایم را هوار می‌زند و
 زردی بی‌نیاز احاطه‌مان ساخته؛ می‌دانی الان یک
 کم‌دین خوب لازم دارم، از آن قدیمی‌ها، یک دل‌تک
 با شوخی‌هایی از درد پوک، درد پوک که
 واقعی است، و هیچ چیز دیگری هم وجود ندارد؛
 محتاط با تیغ قدیمی اصلاح کردم
 مردی که زمانی جوان بوده و
 می‌گفتند نبوغ دارد؛ اما اینکه
 تراژدی برگ‌ها است،
 و سرخس‌های مرده، و گلدان‌های مرده مانده‌اند
 و من به راه‌روی تاریک قدم می‌گذارم
 جایی که صاحب‌خانه ایستاده
 متنفر و قاطع
 می‌خواهد مرا به قعر جهنم حواله کند
 و بازوهای چاق و خیس عرق او توی هوا چرخ می‌خورند
 و جیغ می‌کشد
 سر اجاره جیغ می‌کشد
 چون دنیا به هر دوی ماها
 پشت
 کرده.

به فاحشهای که شعرهایم را برده

بعضی‌ها می‌گویند که ماها باید پریشانی‌های خصوصی‌مان را
 از توی شعرهایمان بیرون بکشیم
 که انتزاعی^{۱۴} بمانیم و دلیل‌هایی هم دارند،
 اما خدایا،
 دوازده تا شعرم رفته و کاغذ کارین نگذاشته بودم و
 طرح‌هایم را هم بردی،
 بهترین‌هایشان را بردی، اوضاع مزخرف شده:
 می‌خواهی مرا هم مثل بقیه بکوبی و به گوشه‌ای پرت کنی؟
 چرا پول‌هایم را نبردی؟ معمولاً پول مست‌های
 نفس‌نفس‌زنان خوابیده گوشه خیابان‌ها را می‌برند.
 اما شعرهای مرا که نباید می‌بردی:
 بین، من شکسپیر^{۱۵} نیستم
 یک موجود خیلی ساده‌ترم،
 دیگر خبری از شعر نخواهد شد، نه انتزاعی و نه هیچ مدل دیگری؛
 همیشه و درست تا آخرین لحظه
 خبر از پول و فاحشه‌ها و بدمستی‌ها هست
 اما همان‌طور که خود خدا هم گفته،
 وقتی پاهایش را روی هم می‌انداخت
 که می‌بینیم یک عالمه شاعر خلق کردیم
 اما چندان هم خبری از
 خلق شعر
 نیست.

¹⁴ Abstract

¹⁵ Shakespeare

وضعیت امور جاری دنیا از پنجره طبقه سوم

از این بالا دختری را تماشا می‌کنم که
 بافتنی نازک سبز پوشیده، لباس آبی کوتاه، جوراب‌های بلند سیاه،
 و یک جور گردن‌بند هم انداخته
 ولی سینه‌هایش چیزهایی کوچولو و بد قواره‌اند
 و ناخن‌هایش را نگاه می‌کند
 و سگ سفید کثیف‌اش علف‌ها را بو می‌کشد
 و سرگردان چرخ می‌خورد؛
 کبوتری هم هست، چرخ می‌زند،
 با تیک‌های عصبی‌اش نیمه‌جان بال می‌زند
 و من این بالا با لباس زیر ایستادم،
 با ریش سه روزه، آب‌جو می‌نوشم و منتظر ماندم
 تا یک اتفاق ادبی و یا موسیقایی بیفتد؛
 اما آنها می‌چرخند و می‌چرخند و یک مرد لاغر پیر
 توی آخرین گردش زمستانی‌اش دختر را دیده
 با لباس‌های مدرسه‌ی کاتولیک‌ها؛
 و یک‌جایی آن دورها آلپ^{۱۶} هست و کشتی‌ها
 همین‌الان دریاها را رد می‌کنند؛
 و یک‌جایی کپه کپه بمب‌های اچ و آی^{۱۷} تلنبار شده‌اند
 آن‌قدر زیاد که پنجاه تا دنیا را خراب کند و مریخی‌ها را روانه‌مان کند.
 اما این پایین همین‌جوری می‌چرخند،
 دختر پاهایش را جابه‌جا می‌کند،
 و تپه‌های هالیوود سرجای خودشان ایستاده‌اند، سر جای خودشان هستند
 پر از مست‌ها و خل‌ها و
 یک عالمه بوسه توی ماشین‌ها،
 اما این‌ها اصلاً خوب نیست: حالا هر چی که بشود، بشود^{۱۸}؛
 سگ سفید کثیف دختر خیلی ساده نمی‌ریزند
 و دختر آخرین بار ناخن‌هایش را نگاه می‌کند
 و با چرخش طولانی کون‌اش
 به سمت دربار زیرزمینی‌اش می‌رود
 سگ بیوست‌زده هم به دنبال‌اش روان است (خیلی ساده اصلاً نگران نیست)
 و مرا در تماشای بی‌احساس سمفونی کبوتر تنها می‌گذرانند.
 خب، ظاهر اشیاء را ببین، آسوده باش:
 بمب‌ها هیچ‌وقت رها نمی‌شوند.

¹⁶ The Alps

¹⁷ H - & A-Bombs

¹⁸ che sera, sera

مشتاق به خاکسترهایی سوزان تبدیل می‌گردد
 سوژه‌ی اشک‌هایی وانیلی می‌شوی
 بدن راسخات شمع‌هایی روشن در میانه شب‌های تاریک
 برای مردان می‌شد،
 و حالا شب تو تاریک‌تر شده
 و شمع‌ها نورشان به تو نمی‌رسد
 و ما یک‌چورهایی تو را فراموش کردیم
 و این اصلاً خوب نیست
 اما بدن‌های واقعی به ما نزدیک‌تر هستند
 و همان‌طور که کرم‌ها استخوان‌هایت را سوراخ می‌کنند،
 من واقعاً می‌خواهم برگردم و به تو بگویم که
 همین اتفاق برای خرس‌ها و فیل‌ها و
 مستبدها و قهرمان‌ها و مورچه‌ها و
 قورباغه‌ها هم می‌افتد،
 ولی تو برای ماها چیزی را آوردی
 یک جور پیروزی کوچولو
 و برای همین هم می‌گوییم: خوب شده،
 و بگذار دیگر افسوسی نخوریم،
 مثل گلی که خشک شد و دور انداختیم،
 ما فراموش خواهیم کرد، ما به یاد خواهیم آورد،
 ما منتظر خواهیم ماند. کوچولو، کوچولو، کوچولو،
 یک دقیقه جامم را به افتخار تو بالا می‌گیرم
 و لبخند می‌زنم.

دفعه بعدی که بورودین^{۲۰} گوش می‌کنید
یادتان باشد که او فقط یک شیمی‌دان بود
که برای آرامش موسیقی می‌نوشت؛
خانه‌اش لبریز شیشه‌ها،
دانشجوها، هنرمندا، مست‌ها و تیغ‌ها بود،
و هیچ‌وقت نفهمید چه جوری می‌گویند: نه.
دفعه بعدی که بورودین گوش می‌کنید
یادتان باشد که همسرش از برگه‌های نت او استفاده می‌کرد
تا جعبه‌های گریه‌ها را پر کند
یا شیشه‌های شیر گندیده را بیرون بیاورد؛
زن آسم و بی‌خوابی داشت
و به شوهرش تخم‌مرغ آب‌پز می‌خوراند
و وقتی مرد می‌خواست سرش را ببوشاند
تا از صداهاى خانه در امان باشد
زن فقط می‌گذاشت تا از ملافه استفاده بکند؛
بعلاوه همیشه یک کسی توی
تخت مرد مهمان بود
(اگر می‌خواستند، زن و شوهر جدا از هم
به خواب فرو می‌رفتند)
و چون اغلب همه صندلی‌ها هم پر بود
مرد توی پله‌ها می‌خوابید
و یک شال قدیمی دور خودش می‌پیچید؛
زن می‌گفت که مرد کی ناخن کوتاه کند،
کی آواز نخواند و سوت نزند،
یا کی لیموی زیاد به چایی بزند
یا کی چایی را با قاشق هم بزند؛
سمفونی شماره‌ی دو، با بی‌ماینور
شاهزاده ایگور
در جلگه‌های آسیای مرکزی^{۲۱}؛
مرد فقط وقتی خواب‌اش می‌برد که
یک پارچه تیره دور چشم‌هایش می‌بست؛
توی سال ۱۸۸۷ به یک مراسم رقص رفت
توی آکادمی پزشکی
و یک لباس شاد ملی پوشیده بود؛
حداقل اینجا استثنایی شاد و گی^{۲۲} به‌نظر می‌رسید

²⁰ Borodin

²¹ *Symphony #2, in B Minor
Prince Igor*

On the Steps of Central Asia

²² Gay

و وقتی روی زمین افتاد
همه فکر کردن که لودگی می کند.
دفعه بعدی که بورودین گوش می کنید
یادتان باشد که...

این کوچولو توی محوطه سر پوشیده
 با موهای رنگ قرمز خورده
 سینه‌هایش را به من می‌فشرده
 و درباره سالن پوکر
 گاردنا^{۲۳} وراجی می‌کرد
 من هم دود سیگارم را توی
 صورت‌اش فوت می‌کردم
 و درباره نمایشگاه ون گوگ^{۲۴}
 حرف می‌زدم
 او را بالای تپه‌ها پیدا کرده بودم
 و آن شب
 وقتی او را به خانه می‌بردم
 گفت
 قرمز گنده بهترین اسب مسابقه‌ای است
 که او تا حالا دیده...
 البته تا وقتی من لخت شدم، هرچند فکر
 کنم برای ماجرای ون گوگ
 پنجاه سنتی
 از من خواسته بودند.

²³ Gardena poker parlors
²⁴ Van Gogh

با این یکی از طریق یک‌جور نامه‌نگاری یا جلسه‌ی شعرخوانی یا مجله‌خوانی آشنا شدم و زن همه‌اش شعرهای شهوانی درباره‌ی تجاوز و لذت برایم می‌فرستاد، و این‌ها قاطی روشنفکرهای کوجولوی ما شده بود، مرا یک جورهایی گیج کرده بود و برای همین ماشینم را برداشتم و سمت شمال راندم و از کوه‌ها و دره‌ها و آزادراه‌ها رد شدم

هیچی نخوابیدم، هیچی ننوشیدم، فقط خواب می‌خواستم برای پنج یا ده سال بعدی، آخرسر متل را پیدا کردم توی یک شهر آفتابی توی یک جاده کثیف بود، و آنجا نشستیم به سیگار کشیدن فکر می‌کردم، آدم باید واقعاً خل شده باشد، و بعد یک ساعت هم دیر به قرارمان رسیدم و او بانویی مضحک پیر بود تقریباً به پیری خودم، خیلی هم سکسی نبود و به من یک سیب خیلی خام و خیلی سفت داد که با باقی مانده دندان‌هایم آن را جویدم؛ زن از یک جور بیماری ناشناخته می‌مرد خودش به من گفت یک چیزی شبیه آسم است می‌گفت یک رازی را به تو می‌گویم و بهش جواب دادم می‌دانم، تو ۳۵ سالت شده و هنوز باکره هستی. بعد دفترچه‌اش را آورد، ده یا دوازده تا شعر بود: کارهای کل عمرش و باید آنها را می‌خواندم و سعی می‌کردم تا مهربان بمانم اما واقعاً شعرهای بدی بودند.

و با او به یک جاهایی هم رفتیم، به تماشای مسابقه‌های بوکس، و زن توی دود سیگار سرفه‌اش گرفته بود و همین‌طور دور و برش و دور و برش را نگاه می‌کرد به همه آن آدم‌ها به همه آن ورزش‌کارها و مشت‌هایش را به هم می‌فرشاد. پرسید تو اصلاً هیجان‌زده نمی‌شوی، مگه نه؟ اما آن شب توی آن همه تپه کلی هیجان‌زده بودم و سه چهار دفعه دیگر هم او را دیدیم توی چند تا از شعرهایش هم به او کمک کردم و یک‌جورهایی زبان‌اش را تا ته حلقم چپاند و وقتی او را ول کردم هنوز باکره مانده بود و شاعره خیلی خیلی بدی بود.

و فکر می‌کنم که وقتی زنی پاهایش را برای ۳۵ سال بسته نگهدارد خیلی برایش دیر شده تا

عاشق بشود
یا شاعر.

پیرمرد هر از چند گاهی می‌گفت من چقدر عوضی شده‌ام و من بهش می‌گفتم
برامز^{۲۵} گوش کن، می‌گفتم نقاشی و نوشیدن یاد بگیر و
برده‌ی زن‌ها و دلارها نباش
اما پیرمرد هم‌هش داد می‌زد، به‌خاطر مسیح مادرت را به یاد بیاور،
کشورت را به یاد بیاور،
تو همه ماها را به کشتن می‌دهی...!

توی خانه پدرم می‌چرخیدم (که بعد از ۲۰ سال ماندن سر یک شغل هنوز بابت‌اش
۸۰۰۰ دلار بدهکار بود) و به کفش‌های مرده‌اش نگاه می‌کردم
به رد پاهایش روی چرم کفش‌ها، انگار عصبانی بوت‌های رز را می‌کاشته
و این کارها را واقعاً می‌کرد، به سیگار مرده‌اش نگاه کردم، آخرین سیگار او
و آخرین تختی که آن شب بر رویش خوابیده بود، و حس کردم باید تخت را مرتب بکنم
اما نمی‌توانستم؛ چون پدرت حتی وقتی هم که رفته هنوز ارباب تو می‌ماند؛
حدس می‌زنم که این چیزها هر از چند گاهی اتفاق افتاده، اما
نمی‌توانم جلوی موج فکرها را بگیرم.

اینکه هفت صبح کف آشپزخانه بمیری
وقتی بقیه مردم نیمرو می‌پزند
آزاردهنده نیست
مگر اینکه سر خودت آمده باشد.

بیرون رفتم و یک پرتقال از درخت برداشتم و پوست درختان‌اش را کردم؛
حیوان‌ها زنده‌اند؛ علف‌ها خوب رشد می‌کنند؛
خورشید هنوز نورش را از ورای ماهواره روسی به زمین می‌فرستد،
سگی بی‌احساس همین حوالی پارس می‌کند، همسایه‌ها از پشت پرده‌ها دید می‌زنند،
من اینجا غریبه‌ام، و یک جورهایی (فکر کنم) ولگرد حساب می‌شوم،
شک ندارم که تصویر جالبی از من ساخته بود (پسر عزیزم و من همیشه مثل
شیرهای کوهستان با هم می‌جنگیم) و اینکه من همه چیز را به‌خاطر یک زن در
دائورت^{۲۶} ول کردم، اما اصلاً به هیچی‌ام هم نیست زن می‌تواند صاحب او بشود:
او مرد پیر

من

بود

مرده.

و حالا

داخل خانه، می‌خواهم کت‌شلوار آبی کم‌رنگ او را بپوشم
بهتر از هر چیزی است که تا حالا داشتم
و دست‌هایم مثل مترسکی در میان باد آویخته

و این اصلاً خوب نیست:

هر چقدر هم که از او متنفر بودم
باز هم نمی‌توانم او را زنده به‌خاطر بیاورم.

ما درست شبیه هم بودیم، می‌توانستیم دوقلوهای هم باشیم
پدر پیرم و من: همه همین را
می‌گفتند. او با صورتی درخشان جلوی همه
گیاهی را آماده کاشتن می‌کرد
و من با فاحشه‌ای در خیابان سوم می‌خوابیدم.

خیلی‌خب. این لحظه را برایم باقی بگذارید: جلوی آینه
کت‌شلوار پدر بر تن
من هم منتظر
مرگم.

روزی که در موزه محلی لس آنجلس باران بارید

یهودی خم شد و
مُرد. ۹۹ تا مسلسل را به
فرانسه می‌رسانند. کسی دور سوم اسب‌دوانی را برد
و من روی
ملخ هواپیمای تک‌بال قدیمی کار می‌کردم
و مردی با چشم‌بندی وارد شد. باران
شروع شده بود، می‌بارید و می‌بارید و آمبولانس‌ها
به هم می‌کوفتند
توی خیابان‌ها و هر چند
همه‌چیز کدر شده بود
از این حرکت‌ها خوشم می‌آمد
درست مثل آن وقت‌ها در نیو اورلئان^{۲۷}
که با آب‌نبات زنده مانده بودیم
و کبوترها را نگاه می‌کردم
توی کوچه پشتی که اسمی فرانسوی داشت
و درست پشت سرم یک رودخانه شد
یک خلیج
و ابرهای بیمار در طول
آسمانی جم می‌خوردند که مرده بود
درست وقتی که سزار چاقو خورد،
و همانجا به خودم قول دادم که
یک روزی همه‌چیز را طوری به یاد بیاورم
که بود.

مرد سرفه‌ای کرد و گفت:
«باران بند می‌آید؟»
جواب ندادم. ملخ قدیمی را
دست کشیدم و به مورچه‌ها
گوش سپردم که بر سقف بالای سرم
روی لبه دنیا چرخ می‌خوردند، گفتم از اینجا بیرون برو
برو مگر نه پلیس‌ها را
خبر می‌کنم.

هیچی مهم نیست
اما وقتی روی تشک دست و پا می‌زنی
با رویاهایی احمقانه و یک قوطی آبجو
و همان‌موقع برگ‌ها می‌میرند و اسب‌ها می‌میرند
و خانوم‌های صاحبخانه به راهرو خیره مانده‌اند؛
سرزندگی موسیقی پشت پرده‌های افتاده،
توی آخرین غار یک مرد،
در جاودانگی کِشنده
و انفجار؛
هیچی نیست فقط چک‌های شیر آب داخل سینک
بطری خالی
خوشحالی مصنوعی
محصولی جوانی،
زخمی و بی‌پناه
کلمه‌ها را می‌آموزی
به آنها چنگ می‌زنی
تا بمیری.

رُزها گفتند هورا

رزها گفتند هورا، امروز روز شکفتن است
و ما همانند خونی سرخ هستیم.

رزها گفتند هورا، امروز چهارشنبه است
و ما جایی که سربازها و
عاشق‌ها فرو می‌افتند
به گل می‌نشینیم،
و مارها بر کلمات را خورده‌اند.

رزها گفتند هورا، تاریکی به
یک‌باره می‌آید، مانند روشنایی که ناگهان محو می‌شود،
خورشیدی قاره‌هایی تاریک و
ردیف‌هایی از سنگ از خود به جا می‌گذارد.

رزها گفتند هورا، ریشه‌ها و ساقه‌ها،
پرنده‌ها، زنبورها، هواپیماهای بمب‌افکن، امروز جمعه است
دستی مدالی را از پنجره بیرون گرفته است،
بیدی رد می‌شود، با سرعت نیم مایل در ساعت
هورا هورا
رزها گفتند هورا،
ما بر ساقه‌های خود یک امپراتوری حمل می‌کنیم
خورشید بر دهان ماست که می‌چرخد:
هورا هورا هورا
و این طوری تو هم شبیه ما شدی.

دو تا یکشنبه گذشته نقاشی می‌کردم،
 راست می‌گویی، کار خاصی نبود،
 اما توی مسابقات رویاهای بزرگی در هم شکستند:
 تاریخ لباس‌هایش را در آورد و یک هزاره بود،
 و من صبح بیدار شدم
 عقاب‌ها را دیدم بال زدن‌هایشان مثل سایبان بود
 من با مونگنیو و فیداس^{۲۸}
 بین شعله‌های سطل آشغال دیداری داشتم،
 بربرها^{۲۹} را در خیابان‌ها دیدم
 کله‌هایشان همراه با ریتم جویدن جم می‌خورد؛
 بچه‌های شرور را توی وان‌های آبی دیدم
 ساقه‌هایی به زیبایی خود گل‌ها می‌خواستند
 و من پرنده بار بیماری را دیدم
 که روی آخرین پنی مرده‌اش فرو افتاده بود؛
 من صدای دومینیکو تئوتوکوپولوس^{۳۰} را
 در شب‌های جنگل شنیدم، بالای قبرش سرفه می‌کرد؛
 و خدا، از خانوم صاحب‌خانه قدبلندتر نبود
 با موهای قرمز رنگ شده، از من ساعت را پرسید؛
 من علف‌های خاکستری عشق را در آینه‌ام دیده‌ام
 وقتی جلوی آن تشویق‌های توفانی سیگارم را روشن می‌کردم؛
 کادیلاک‌ها^{۳۱} مثل سوسک‌ها روی دیوارهایم می‌خزیدند
 ماهی قرمزها توی تنگ چرخ می‌زدند، مثل بیرهای رام و دست‌آموز بودند؛
 آره، این یکشنبه‌ها نقاشی می‌کنم
 آسیاب خاکستری، شورشی تازه، کل‌اش هولناک شده:
 باید مشت کوبانم را با کلر و تنظیف پاک کنم
 باید از بین آدرناخ^{۳۲} و سیب‌ها و اسیدها رد بشوم،
 اما بعد، باید راست‌اش را هم بگویم که زنی
 طبقه پایین کلوجه درست می‌کند و آواز می‌خواند و
 پایه‌های نقاشی طرح‌های من مزه شیرینی می‌دهند.

²⁸ Montaigne and Phidias

²⁹ Barbarians

³⁰ Domenico Theotocopoulos

³¹ Cadillacs

³² Andernach

البته که ترجیح می‌دادم تا روباهی بین سرخس‌ها باشم
تا اینکه عکسی از اسپد پیر^{۳۳} توی جیبم باشد
و صدای آهنین گروه کر را بشنوم و حرکت پاها پاها
دخترهایی که بالا و پایین می‌پرند، همه‌چیز را جز شورت‌شان نشان می‌دهند
اما همین‌الان هم من باید مرده بودم

همه‌جا بادهای شرور می‌وزد
و کیتس^{۳۴} مرده
و من هم می‌میرم

چون هیچی به کوفتی بداخلاقی نیست
تا اینکه شاعری پیر و ترش رو هم شده باشی
هم توی بدن‌ات
هم توی کله‌ات
و توی شانس‌ات هم، اسب‌ها به هیچ‌جایی نمی‌تازند جز بیرون
و سرطان تاس‌های وگاس^{۳۵} به کیف پول نازک سبزت افتاده،
واقعاً دیگر زیادی شوستا کوویچ^{۳۶} گوش می‌کنی
و قوطی‌های آبجو را با نی می‌مکی،
با دهان و ذهنی درهم شکسته
مردان جوان توی کوچه‌ها رها شده‌اند.
از پنجره ظهری داغ
تاب می‌خوری و مگسی مضحک از دستت فراری می‌شود.
و هی، به سنگینی رعد پایین می‌افتم
اما پایین همه تو را درک می‌کنند:
نه مست بوده و نه می‌میرد،
شاعر پیر در راهرو گنگ سر تکان می‌دهد،
عصایش را پشت سگ‌های بی‌گناه می‌کوبد
و تف می‌کند به
چیزی که از کل خورشید مانده.
پستیچی چند تا بسته‌ی کوچولو آورده
و شاعر به اتاقش بر می‌گردد
و آنها را مثل گل‌های رز از هم باز می‌کند،
فقط فریادهایی بلند و خودشیفته،
و تابوت شاعر پر از
یادداشت‌هایی از خود جهنم شده.
اما صبح هنوز هم او را می‌بینی

33 Old Spad
34 Keats
35 Vegas
36 Shostakovich

پاکت‌های کوچکی را با پست روانه می‌کند،
و هنوز نگران اجاره‌خانه

سیگار

شراب

زن‌ها

اسب‌ها

است

هنوز نگران
اریک کوتس^{۳۷}، و سمفونی سوم بتهوون^{۳۸} است و
چیزی که شیکاگو^{۳۹} سه ماهه پیش خودش نگه داشته و
اندوخته بطری‌ها و
سیگارهای پال‌مال^{۴۰}.
توی آگوست ۴۲ ساله می‌شود، ۴۲ ساله،
موش‌ها توی مغزش یورتمه می‌دوند
افکارش را خام می‌جوند قبل از آنکه او
دست‌اش به کلیدهای ماشین تایپ رسیده باشد.
شاعرهای پیر به بدی کوییرهای^{۴۱} پیر هستند:
چیزی غیرعادی توی خودشان دارند:
سردبیرها می‌خواهند از شما برای کارهایشان
تشکر بکنید اما
متاسفانه...

پایین

پایین

پایین

راهروی تاریک

منتهی به راهرویی تهی از زنان
به برداشتن آخرین تخم
و نشستن بر روی کلیدها:
کلیک کلیک یک کلیک دیگر
با صداهای تلویزیون
با صداهای بهار
کلیک کلیک یک کلیک دیگر:
یک شاعر پیر دیگر هم
خلاص می‌شود.

³⁷ Erick Coates
³⁸ Beethoven's 3rd
³⁹ Chicago
⁴⁰ Pall Mall
⁴¹ Queer

درست مثل وقتی است که
 تو تحلیل می‌روی
 مثل ویکتورول^{۴۲} از هم می‌پاشی
 (آنها را یادت مانده؟)
 و تو به مرکز شهر^{۴۳} می‌روی
 و دعوی پسرها را تماشا می‌کنی
 و بلوندهای گنده که
 با یکی دیگر نشسته‌اند
 و تو هم سن ولگردهای پیر توی فیلم‌ها شده‌ای:
 مخ‌ت را سیگار پر کرده، شکمت باد چربی گرفته،
 اما هیچی پول نداری،
 هیچ‌جور شاهدی هم نیست، و هیچ‌جور نظری به این دنیا
 اما مثل همیشه
 بیشتر دعوایا بد هستند،
 و بعد هم
 به محوطه پارکینگ بر می‌گردی
 می‌نشینی و رفتن‌شان را تماشا می‌کنی،
 و آخرین سیگار را روشن می‌کنی،
 و بعد ماشین پیرت را راه می‌اندازی،
 ماشین پیر شده و خودت هم چندان جوان نیستی
 به پایین خیابان می‌رانی
 پشت چراغ قرمز متوقف می‌شوی
 و اگر هیچ مشکلی هم نباشد
 باز هم سراغ تو می‌آیند:
 یک ماشین پر از جوان‌هایی
 که می‌خندند
 و رفتن آنها را تماشا می‌کنی
 تا وقتی که
 کسی پشت سرت به بوق می‌کوبد
 و تو می‌لغزی
 به سمت چیزهایی که از
 زندگی
 مانده.
 رقت‌انگیز، با ترجم‌های شخصی،
 و پا به روی صحنه می‌گذاری،
 و سعی می‌کنی به جوان‌ها برسی
 و چرخ سرنوشت را مثل همه عشق‌های گم شده متوقف بکنی

و تا ساحل را با جوان‌ها
پیش می‌تازی
سیگار گندهات را روشن نگه می‌داری و محکم
می‌خندی،
آنها را به اقیانوس می‌کشانی
تا آخرین پری دریایی،
آخرین علف‌های دریایی و کوسه‌ها و وال‌های شنگول
تا آخرِ گوشت و خون و وقار،
و آخر سر آنها می‌مانند
و تو در اقیانوس ادامه می‌دهی،
سیگار لب‌هایت را می‌سوزانند
مثل عشق
که قدیم‌ها بد می‌سوزاند.

درختی یخ‌بسته را می‌خواستم رنگ بزنم
 اما بمب‌ها پایین ریختند
 و وگاس از بین سایه‌های سبز و خورشید نگاه می‌کرد
 ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه صبح بود
 من بدون ناخن مُردم، بدون یک نسخه از *آتالانتیک مائثلی*^{۴۴}
 پنجره‌ها مثل ناله‌های پرنده‌ها در بمباران میلان^{۴۵} جیغ می‌کشیدند
 و من پایین رفتم تا با موش‌های صحرائی زندگی کنم
 اما چراغ‌ها خیلی روشن بودند
 و فکر کردم بهتر است تا برگردم و سر یک کلاس شعر
 بنشینم:

توصیف حیرت‌انگیزی از غزل در درون
 جهنم؛
 و صلیب مثل مگسی بر پنجره‌ام نشسته
 نفس‌های مادرم برگ‌های ریز ذهنم را
 می‌لرزاند؛

و من بین ابرهای بدمستی مفت‌سوار به لس آنجلس بر می‌گردم
 و نامه‌ای از جیبم در می‌آورم و آن را می‌خوانم
 و راننده کامیون می‌پرسد، این دیگر چیست؟
 و می‌گویم مال دختری در شمال است که همیشه با
 ادرا پوند^{۴۶} می‌خوایید، و همه‌اش به من می‌نالید که هیلدا دو لیتل^{۴۷} بزرگ‌ترین
 کاتب ماها بوده؛ خوب هیلدا به ماها چند تا خدای صورتی
 یونانی داده بود نقش گرفته روی چند تا ظرف چینی، اما بعد خواندن کارهایش
 هنوز هم ۱۴۰ تا قندیل یخ از استخوان‌هایم آویخته بود.

راننده گفت، من کل راه را تا لس آنجلس نمی‌روم.

گفتم، خیلی خب، زنبق‌های سیلا^{۴۸} در ذهن‌های ما سر تکان می‌دهند
 و یک روز با هم تا خود خانه
 می‌تازیم.

گفت، راستش را بخواهی، ما فقط تا
 همینجا را با هم هستیم.
 گذاشتم کارش را بکند؛ فاحشه پلاسیده‌ی زمان

⁴⁴ The Atlantic Monthly
⁴⁵ Milan
⁴⁶ Ezra Pound
⁴⁷ H. D
⁴⁸ The Calla lilies

پستان‌هایت طعم کِرم تلخ رویاها را می‌دهند...
بگذار من

به میانه‌ی بیابان بروم؛
تا بمیرم تا بمیرم تا بمیرم

ضبط‌صوت‌ها توی سرداب‌ها
جوئی دی ماگیو^{۴۹}
مجله‌ها و پیازها...

۴۵ دقیقه بعد یک
فورد قدیمی مرا سوار کرد
و این بار
خفه خون گرفتم.

آنها دارند یک خانه می سازند
یک نصف کوچه پایین تر
و من اینجا نشستم
پرده ها پایین
به صداها گوش می کنم،
چکش ها بر میخ ها می کوبند،
تک تک تک تک،
و بعد صدای پرنده ها را می شنوم،
و تک تک تک تک
و بعد به تخت می روم
پتو را تا گردنم بالا می کشم؛
یک ماه است دارند
این خانه را می سازند و خیلی زود آدم های خانه
خواهند آمد... می خوابند، می خورند،
عشق می ورزند، به دور و اطراف می روند،
اما یک جوری
الان
چیزی درست نیست،
به نظر مثل یک جنون می رسد،
مردها با میخ های توی
دهان شان از خانه بالا می روند
و من در مورد کاسترو و کوبا^۵ می خوانم،
و شب ها قدم می زنم
و دنده های خانه نمایان است
و داخل اش گریه ها را می بینم راه می روند،
مثل گریه ها راه می روند،
و بعد پسری سوار بر دوچرخه می گذرد
و خانه هنوز کامل نیست
و صبح مردها
برخواهند گشت
توی خانه وول می خورند
با چکش هایشان،
و به نظر می رسد مردم دیگر نباید اصلاً خانه ای
بسازند،
به نظر می رسد مردم دیگر نباید اصلاً ازدواج
کنند؛
به نظر مردم دیگر نباید کار کنند،
و توی اتاق های کوچک شان

در طبقه‌های دوم بنشینند
زیر نورهای الکترونیکی بدون پرده؛
به نظر خیلی چیزها برای فراموش کردن وجود دارد
و خیلی چیزها برای انجام دادن،
و توی داروخانه‌ها، بازارها، بارها،
مردم خسته‌اند، آنها نمی‌خواهند
حرکت کنند. و من شب‌ها آنجا می‌ایستم
و به میانه این خانه نگاه می‌کنم و
خانه نمی‌خواهد ساخته شود؛
از میان‌اش تپه‌های بنفش را می‌بینم
و اولین نورهای عصر را و
هوا سرد است
و دگمه‌های کتم را می‌بندم
و آنجا می‌ایستم از میان خانه می‌نگرم
و گربه‌ها متوقف می‌شوند و به من نگاه می‌کنند
تا وقتی شرمنده می‌شوم
و به سمت شمال پیاده‌رو می‌روم
جایی که
سیگار و آبجو می‌خرم
و به اتاقم باز می‌گردم.

گاوها به شکوه گوشه‌ای از خورشید گشته‌اند
 و هرچند آنها را برای این جمع پیرها خواهند کشت
 گاوها هنوز مثل خود آتش می‌سوزند،
 و هرچند گاوه‌ای بزدلی هم هستند مثل
 ماتادورهای^{۵۱} بزدلی که هستند و مرده‌ای بزدلی که هستند،
 بیشتر گاوها هنوز اصیل می‌مانند
 و اصیل می‌میرند
 و نمادها و جرگه‌ها و عشق‌های الکلی اثری بر روی‌شان ندارد،
 و وقتی او را بیرون می‌کشاند
 هیچی نمرده
 چیزی رد شده
 و تعفن نهایی
 جهان را فرا گرفته.

پسر با پاهای گلی در طول روحم
قدم می‌زند
درباره راوی‌ها، نوازنده‌ها و رهبر ارکستر ور می‌زند
و درباره رمان‌های کمتر دیده شده داستایوفسکی^{۵۲}؛
می‌گوید چه‌جوری کلفت را ادب کرده،
یک کودن که حتی بلد نبود درست لباس فرانسوی بپوشد
و چه‌ها و چه‌ها را هم نوشته؛
پسر همین‌جوری درباره هنرها مین و مین می‌کند تا من
از تمامی هنرها متنفر می‌شوم،
و هیچی تمیزتر از این نیست تا
به یک بار برگردی یا
به اسب‌دوانی برگردی و دویدن‌شان را تماشا کنی،
بینی چیزها بدون این
غوغاه‌ها و پیچ‌پیچ‌ها و
حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌ها
پیش می‌تازند،
دهان کوچک می‌بافد، چشم‌ها پلک می‌زند،
یک پسر، یک بچه، مریض هنرها
هنوز به هنرها چنگ زده مثل اینکه دامن مامانش باشد
و من ماندم چند ده هزار تا
مثل این توی دنیا هستند
توی شب‌های بارانی
توی صبح‌های آفتابی
توی عصرهای آرامش
توی سالن‌های کنسرت
توی کافه‌ها
توی جلسه‌های شعرخوانی
ور می‌زنند، گند می‌زنند، بحث می‌کنند.

مثل خوکی که با یک زن خوب
به رختخواب می‌رود
و تو دیگر هیچ‌وقت آن زن را
نمی‌خواهی.

بعد از ظهري دل انگيز در تخت خواب

تابستان سرخ و ساتن های سیاه
 ذغال و خون
 گودی های روی ملافه
 در حالی که حلزون ها پیش می روند
 و بیدها خل و چل می شوند
 می خواهند حباب لامپ
 شهرهای مصنوعی را
 سوراخ کنند؛
 برای زن سیگار روشن کردم
 و زن پلاسمایی از آرامش را
 بالا کشید
 تا ثابت کند ما دو تا
 عاشق معشوق های خوبی هستیم
 سفیدی بر روی سیاه و خود سیاهی،
 و زانوهایش در تاریکی می درخشند
 تقاطع هایی
 بر ملافه های کلفت تخت،
 می گفت پسره کنترل آسانسور... او را
 می شناسی؟
 گفتم آره.
 عوضی است... زنش را کتک می زند.
 دستم را صاف روی
 سطح خمیدگی هایش گذاشتم.
 مرده شور پدر پیرم را ببرند،
 او هم می خواهد وارد بازی بشود!
 دست دراز کرده و بطری را
 بر می دارم، به پشت افتاده
 و بطری را سر می کشم،
 مثل سوپی از علف ها
 دهانم را پر مزه و صدای منگ خودش می کند
 و زن گوش و ایستاده
 چشم هایش می چرخند
 مثل دوربین های خبری
 و من یک دفعه از خنده می ترکم
 موجی کوبنده از قهقهه رها می شود مثل نهنگی
 که کف و بزاع
 شکوه مندش را به کاغذ دیواری ها بکوبد و
 حتی نمی داند که چرا،
 و زن هم می خندد

و به جنون یکنواخت من خیره شده
می‌خندد
سیگارش را بر هوا بالا
گرفت
سیگار تمام می‌شد
خلاص می‌شد
و ما در تخت با هم بودیم
می‌خندیدیم
و اهمیتی هم نمی‌دادیم،
و همه چیز خیلی
خیلی
بامزه شده بود.

توی هوای آرام مکزیکی^{۵۳} مرگ گاو را تماشا کردم
و آنها گوش او را بریدند و حالا سر بزرگ گاو
مثل یک تکه سنگ خالی
ترسناک بود.

روز ماشین را کنار یک صومعه نگه داشتم
و گل‌های قرمز-طلایی و آبی را نگاه کردیم
که مثل بیرها در باد می‌لرزیدند.

همه این‌ها را کنار هم بچینید: گاو، قلعه‌ی مسیحی،
ماتادور زانو زده، بدن مرده‌ی گاو،
کشیش که از پنجره خیره بود
مثل خرسی توی قفس.

شاید تو بازار دعوایمان بشود و شک‌هایت را
با نوارهای ابریشمی جلو بکشی: اما من فقط همین را
به تو می‌گویم: من توی معبد هر دو تایشان زندگی کردم
و به همه‌چیز و هیچی باور داشتم شاید حالا، آنها
در معبد من بمیرند.

عشق و شهرت و مرگ

همین الان هم بیرون پنجره‌ام نشسته
مثل پیرزنی که برای خرید به بازار می‌رود
نشسته و تماشا می‌کند
بین سیم‌ها و مه‌ها و پارس سگ‌ها
عصبی عرق کرده
تا یک دفعه‌ای
پنجره را با روزنامه می‌پوشانم
و مثل اینکه به مگسی کوبیده باشی
صدای جیغ‌اش را می‌شنوی
توی سطح کل شهر
و بعد رفته.

این شعر را باید
با سکوتی ناگهانی
تمام کرد.

با خودش یک تکه
ذغال، تیغ و شلاق می آورد
و شبها از
کله خودش می ترسید
و کله اش را با ملافه می پوشاند
تا یک روز صبح در لس آنجلس
برف بارید
و برف را دیدم
و می دانستم که روی هیچی
پدرم
نمی شود حساب باز کرد
و وقتی به یک جای
بزرگ تری رفتم
اولین واکن اسباب بازی خودم را هم
برد، روی یک سنگ آهکی نشستم
سنگ آهکی سوزان
هیچی نداشتم
به بیابان می رفتم و
برای اولین بار
آوازی خواندم.

پرنده با چشم‌هایی سرخ و منگ
مثل من پرواز کنان آمده بود
کل راه را از خود مصر
ساعت ۵ صبح بود
و ماریا^{۵۴} تقریباً روی کفش ورزشی‌اش تلوتلو می‌خورد و می‌پرسد:
چی بود، یک موشک؟
و ما به طبقه بالا رفتیم.
من دو تا لیوان شراب بندری^{۵۵} ریختم
و ماریا تو رفت و گلدان را
آب داد
و من ریش سه روزه‌ام را دست می‌کشیدم
و به پرنده خل فکر می‌کردم
و این به سرم زد:
کل مساله فقط همین بود که
هر چه سریع‌تر به
یک جای بهتری بروی
چون در انتظار مرگ ماندن
ساده‌تر می‌شود. ماریا بیرون آمد
و ملافه‌ها را پس زد
و من لباس‌های روغنی‌ام را در آوردم
و بر روی تشک شیرین خزیدم
و چشم‌هایم را بر صداها و نور آفتاب بستم،
و می‌شنیدیم که پاهای زن رها می‌شد
و می‌شنیدیم که زانوی یخ بسته روی خمیدگی‌های پشتم فرو می‌رفتند
و اسم پرنده را گذاشتم
آقا آمریکا^{۵۶}
و بعد خوابم برد.

⁵⁴ Maria
⁵⁵ Port
⁵⁶ Mr. Amercia

بالای دریا
 صخره‌های کوچکی هست
 و شب شده، اواخر شب رسیده،
 نتوانستم بخوابم
 و ماشین را بالای صخره‌ها گذاشتم
 و مثل مادری فلزی به من خیره مانده
 و من از صخره‌ها پایین می‌روم
 یک خرده سنگ پایین می‌پاشد
 و ناگافل زخمی می‌شوم
 و از روی گیاه‌های دریایی لیز
 راهم را به آن پایین باز می‌کنم
 زمخت، گم گشته
 به غرابت ساحل می‌رسم
 و کل دور و بر مرا عاشق معشوق‌ها پر کرده‌اند،
 هیولاهای دو کله
 بر می‌گردند و خیره می‌ماند
 به جنون
 نفسی تنها؛
 شرمنده، از بین شان می‌گذرم
 تا از ردیفی سنگ‌های خیس هم رد بشوم
 که خط ساحلی را پر کرده‌اند
 به شکل ردیفی دندان‌هایی سفید؛
 نور ماه ماسیده به روی سنگی صاف
 و حالا که اینجا هستم
 دیگر نمی‌خواهم تا اینجا باشم
 دریا بوی گند می‌دهد
 و صدای فلاش توالت می‌دهد
 جای بدی است برای مردن؛
 هر جایی برای مردن بد است،
 اما یک اتاق زرد بهتر است با
 دیوارهای آشنا و
 لامپ‌های غبار گرفته، پس...
 البته که هنوز هم احمقانه است
 مثل شغالی توی سرزمین شیرها باشی؛
 راهم را دوباره از بین آنها
 باز کردم، از وسط پتوها و
 آتش‌ها و بوسه‌ها و نوازش‌های شیرین‌شان
 رد شدم
 دوباره از صخره‌ها بالا رفتم
 حالم بدتر شده، سنگ‌ها زیر پایم جا خالی می‌کنند
 و آن بالا آسمان سیاه است، دریا سیاه است

پشت سر من
بازی از دست رفته
و یک جفت کفش را آن پایین جا گذاشتم
یک جفت کفش خالی
و توی ماشین به کاپوت خیره می مانم،
نورها عقب می نشینند
توی جاده سمت شرق پیچ و تاب می خورم
بالا رفته و تو و بیرون زمین ها می شوم
با پاهایی عریان و جورابی راه راه
از آنجا بیرون می زنم
باید دنبال جای دیگری
بگردم.

اصلاً فکر نکن من شاعر باشم، می‌توانی من را
هر روزی نیمه‌مست توی مسابقه‌های اسب‌دوانی ببینی
روی یک چهارم‌ها، اسب‌های یورتمه‌یی و کل زمین شرط می‌بندم،
اما بگذار بهت بگویم، اینجا زن‌هایی هستند
که جایی می‌روند پول باشد و بعضی وقت‌ها که به
این جنده‌ها نگاه می‌کنی، این جنده‌های صد دلاری،
بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی طبیعت شوخی ندارد که
این همه پستان و کون را سر جمع کرده و این طوری
همه‌شان را به هم چسبانده، نگاه می‌کنی و نگاه می‌کنی و
نگاه می‌کنی و باورت نمی‌شود این‌ها همان زن‌های معمولی باشند.
ولی یک چیز دیگری هم دارند که تو را مجبور می‌کند بخواهی که
تابلوهای نقاشی را جر بدهی و آلبوم‌های بتهوون را خرد کنی
درست وسط پشت جان: به هر حال، فصل
کش‌دار می‌گذشت و پسرهای گنده بیچاره شدند،
همه غیر حرفه‌یی‌ها، تولیدکننده‌ها، فیلم‌بردارها،
مبلغ‌های مریم مقدس، فروشنده‌های پوست، خود
صاحب‌های اسب‌ها و سنت لوئیس^{۵۷} که امروز روزش بود:
اسب یورتمه‌یی نزدیک‌های آخر مسابقه زمین خورد:
با سری رو به پایین می‌دوید و معمولی و زشت بود،
و ۳۵ به ۱ می‌برد و ده دلار رویش شرط بستم،
سوار کار اشتباهی زمین‌اش زد،
از حصارهای بیرون‌اش برد جایی که تنها باشد،
حتی وقتی می‌توانست چهار برابر این سرعت هم براند،
و طوری که پیش رفته بودند،
همه اون راه را تا حصار بیرونی زمین رفتند،
اسب بعدی دو مایل را توی یک مایل می‌دوید
و برد مثل خود جهنم خل بود
و اسب حتی خسته هم نشده بود،
و گنده‌ترین بلوند بین تمام جنده‌ها
همه‌اش کون و پستان که به زحمت چیز دیگری توی بدن‌اش
داشت، همراه من به پنجره‌ی پرداخت آمد.

آن شب نتوانستم تباهاش کنم
اگرچه حشره‌های بهاری ول می‌گشتند
و روی دیوارها می‌کوبیدند.
بعد با زیرپوش‌اش نشسته بود
گرانداد^{۵۸} که‌هنه می‌نوشید

و پرسید
یک مردی مثل تو
وسط این همه کثافت
چه کاره هست؟
و گفتم:
من شاعرم

و سر قشنگ‌اش را عقب انداخت و بلند خندید

تو؟ تو... شاعری؟

گفتم، فکر کنم راست می‌گویی،
فکر کنم راست می‌گویی.

و هنوز خوشگل نگاهم می‌کرد،
هنوز خوشگل نگاهم می‌کرد.
و همه‌اش را ممنون آن اسب زشت بودم
که این شعر را نوشت.

تصلیب در داستانِ یک مرگ

شعرهای ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵

تاریکی خالی است،
بیشتر قهرمان‌های ما
اشتباه می‌گفتند.

نمایی از پشت توری

از طول اتاق گذشتم
 به آخرین دیوار
 به آخرین پنجره
 به آخرین خورشید صورتی رسیدم
 خورشیدی با دست‌هایی حلقه گشته دور دنیا
 خورشیدی با دست‌هایی حلقه گشته دور من
 زمزمه مرگ قهرمان را می‌شنوم
 توی فکر استخوان‌های موجودات دریایی
 که حالا تقریباً خود سنگ شده‌اند؛
 چهارچوب توری مثل یک روح شده
 و مگس‌ها رویش را خط‌خطی کرده‌اند،
 تنش‌ها و فحش‌هایم
 مال یک خوک هستند،
 خورشید صورتی
 از تقدس تو بیزارم
 با تذهیب‌های مطالا در طول زندگی می‌خزی
 وقتی انگشت‌ها و پاها و صورت من
 به این می‌رسند
 خوابیدن با یک فاحشه در خیال‌پردازی همسرت
 تو هم باید یک روز سر هیچی بمیری
 درست مثل
 خود
 من
 که سر هیچی زندگی کردم.

تصلیب در دستان یک مرگ

آره، فکر کنم راه از وسط دره شروع می‌شد
 شیارهای کوهستان طول دره را بالا می‌کشیدند
 و به راهشان ادامه می‌دادند
 و افسوسی نمی‌خوردند برای
 یوزپلنگ‌ها و درخت‌های هلو
 کوهستان یک جورهایی شبیه
 پیرزنی شده است با حافظه‌یی خراب و
 کیسه‌یی برای خرید.
 ما به دشت می‌رسیم، یعنی این را به ما
 گفته‌اند. این پایین گودی‌ها و ماسه‌زارها است،
 و زمین از هم دهن باز کرده، بیرون افتاده، پخش شده،
 و کل‌اش مثل تصلیبی است در دستان یک مرگ،
 زمین‌ها را فروخته‌اند، باز خریده‌اند، دوباره فروخته‌اند و دوباره
 و دوباره، جنگ‌ها گذشته‌اند،
 اسپانیولی‌ها به اسپانیا رانده شدند،
 دوباره توی تنگناهای خودشان هستند و حالا
 معاملات املاک شکل گرفته‌اند و تقسیم اراضی است و این زمین آنها است و من
 بر آن راه می‌روم، کمی بر آن زندگی می‌کنم، همین جاها
 نزدیک هالیوود، مردمان جوان را در اتاق‌هایشان تماشا می‌کنم
 که به صفحه‌های بی‌حس و حال موسیقی گوش می‌کنند
 و فکر می‌کنم خیلی از پیرمردها دیگر حال‌شان از موسیقی به هم می‌خورد،
 حال‌شان از همه‌چیز به هم می‌خورد، و مرگ مثل خودکشی شده است،
 فکر می‌کنم که بعضی وقت‌ها مرگ داوطلبانه شده است و اینکه به زمین‌ها اینجا چنگ
 بزنی بهترین پاسخ تو است
 به بازار بزرگ مرکزی، زن‌های فقیر و پیر را
 خیلی سال‌ها پیش دیده بودم
 بحث می‌کردند با همان توریست‌های جوان ژاپنی
 بذله‌گو، فرهیخته و طلایی
 بین ویتترین‌های پهن مغازه‌ها و پرتقال‌ها و سیب‌ها و
 آواکادوها و گوجه‌فرنگی‌ها و خیارها و...
 و تو این چهره‌ها را می‌شناسی که چقدر خوب به نظر می‌رسند
 انگار همه‌شان را با هم می‌توانی قورت بدهی
 سیگاری روشن می‌کنی و دنیای بد را با دودها رها می‌کنی.
 بعد بهتر است تا دوباره سراغ کافه برگردی، همان کافه‌های
 چوبی، کهنه، بی‌رحم و سبز رنگ
 با پلیس‌های جوانی که بین‌شان یورتمه می‌روند
 وحشت‌زده و دنبال دردرس،
 و آبجوی این کافه هنوز هم بد است
 ته مزه‌ی استفراغ و ماندگی دارد و

تو بین سایه‌ها دوباره قوی می‌شوی تا
این یکی را هم نادیده بگیری، تا فقر را نادیده بگیری و خودت را نادیده بگیری و
ساک خرید بین پاهایت را نادیده بگیری.
آن پایین احساس مسرت‌بخش آواکادوها و
پرتقال‌ها و ماهی تازه و بطری‌های شراب را بین پاهایت حس می‌کنی، آخر که
فورت لوئردیل^{۵۹} زمستانی لازم ندارد؟
۲۵ سال پیش اینجا یک فاحشه هم داشتند
با یک چشم پوشیده که خیلی چاق بود و
نوار نقره‌ای دور بسته سیگار را با انگشت له می‌کرد. خورشید حالا
گرم‌تر شده، اما شاید همین هم دروغ
باشد و تو ساک خریدت را بر می‌داری و
بیرون می‌روی و خیابان را طی می‌کنی و
آبجو سبز توی شکمت گیر کرده مثل
شالی کوتاه و نازک و نمایان و
به اطرافات نگاه می‌کنی و پیرمرد
دیگری در این اطراف
نمی‌بینی.

پای پنجره
مردی با
دستگاه علف‌زنی تماشا می‌کنم
صدای کارش مثل
مگس‌ها و زنبورها
بین کاغذدیواری‌ها شده،
مثل یک آتش داغ، و بهتر از
خوردن استیک شده،
و علف‌ها به اندازه کافی سبز هستند
و خورشید به اندازه کافی خورشید هست
و بازمانده زندگی‌ام
همین‌جا ماسیده
درخشش مگس‌های سبز را نگاه می‌کند؛
غول لخت مواظب است، تلو
تلو می‌خورد و کارش را تمام می‌کند و
می‌رود.

یک مرتبه تمامی این‌ها را می‌فهمم
پیرمردهای ول شده توی راحتی‌ها
خفاش‌های غارهای کلورادو
شپش‌های کوچولوی توی
چشم پرنده‌های مرده.

ماشین چمن‌زنی را عقب و جلو می‌برد
با صدای سوختن گازوئیل
حرکت می‌کند. واقعاً
جذاب است،
با
خیابان‌های
مسطح و زیبایی‌های بهار و
لبخندها.

۳ تا پسر بچه به سمتم می‌دوند
 سوت می‌زنند و
 جیغ می‌کشند:
 تو بازداشتی!
 تو مستی!
 و با باطوم‌های اسباب‌بازی‌شان
 به پاهای من می‌کوبند.
 حتی یک نشان پلیس هم
 دارند. یکی‌شان دستبند دارد،
 هرچند فقط دست‌هایم را بالا توی هوا گرفته‌ام.

وقتی وارد مغازه مشروب‌فروشی^{۶۱} می‌شوم
 پسرها هنوز بیرون داد و هوار می‌کنند مثل
 زنبورها
 از توی سنگرشان جیغ می‌کشند.
 پنج تا بطری از ویسکی
 ارزان
 برداشتم
 و
 سه تا
 شکلات.

بانو گودیوا^{۶۲} دیگری نمانده

زن مست به خانه‌ام آمد
تا جلوی ایوان را سوار آهو آمده بود
زن‌های زیادی می‌خواهند تا دنیا را نجات بدهند
اما آشپزخانه خودشان را هم مرتب نگه نمی‌دارند،
اما من...

داخل رفتیم و سه تا شمع قرمز
روشن کردم
شراب ریختم و یادداشت‌هایم را
برایش بردم:

عرض جغرافیایی در پشت سرش بود
و طول جغرافیایی جلویش را پر کرده بود. و
بقیه‌ی بدن‌اش. شگفت‌آور.
زنی با این ابعاد می‌توانست وسط
هات اسپرینگ ارکانزاس^{۶۳}
گل‌های آهاری^{۶۴} پیدا کند.

سه هفته گوشت آهو خوردیم
بعد با صاحبخانه خوابید تا توی اجاره
کمک کرده باشد.
بعد برایش یک جایی شغل گارسونی پیدا کردم.
کل روز را می‌خوابیدم و وقتی به خانه می‌آمد
من لبریز از حرف‌هایی درخشان بودم که زن
خیلی
تحسین‌شان می‌کرد.

شبی که دنیا مثل همیشه راهش را گرفته بود و
می‌رفت، زن خیلی ساده و معمولی
دنیا را رها کرد و
مُرد.

حالا صبح‌ها زود بیدار می‌شوم
به اسکله‌های بارگیری می‌روم و منتظر رسیدن
کلم‌ها
پرتقال‌ها
سیب‌زمینی‌ها می‌مانم

⁶² Lady goiva
⁶³ Hot Springs Arkansas
⁶⁴ Zinnia

تا کامیون‌ها را بار بزنیم یا بارها را
دور بریزیم.

تا ظهر غذا خوردم و خوابیدم
رویای پرداخت اجاره خانه را می‌بینم
با یک دسته گنده پول صادر شده از
دنیایی بهتر.

۶ کارگرها

آنها بلند و طولانی می‌خندند
حتی وقتی که
الواری پایین می‌افتد
و صورتی را داغان می‌کند
یا بدنی را خرد می‌کند
آنها بلند و طولانی می‌خندند،
وقتی نور چشم‌ها
رنگ پریده وحشت می‌شود
به خاطر نور و پریدگی رنگ
آن بدبخت
هنوز هم بلند می‌خندند؛
چروکیده و سبک‌مغز
آن هم توی جوانی‌شان
به ظاهر هم جوک می‌سازند:
مردی که شصت ساله
به‌نظر می‌رسد گفت
من ۳۲ سالم شده و
بعد آنها خندیدند
همه‌شان خندیدند؛
بعضی وقت‌ها برای هوای تازه
اجازه خروج دارند
اما زنجیر شده‌اند تا برگردند
با زنجیرهایی که حتی اگر بخواهند هم
نمی‌شکنند؛
حتی بیرون، بین مردمان
آزاد
آنها همین‌طور می‌خندند،
یکی‌شان ابله می‌لنگد و
می‌خرامد
و اگر بشود خل و
چلی می‌کنند؛ بیرون
کمی نان می‌جویند،
وراجی، خواب، شمردن پول خردها
خیرگی به ساعت
و بازگشت؛
بعضی وقت‌ها توی ورودی
یک لحظه جدی می‌شوند، از هولناکی
بیرون ماندن برای
همیشه حرف می‌زنند، شاید که یک وقت نگذارند اصلاً

برگردی داخل؛
موقع کار هوا گرم است و
آنها یک کمی عرق
می کنند،
اما هنوز سخت کار می کنند و
خیلی هم خوب کار می کنند، آن قدر سخت کار
می کنند که اعصاب تو به هم می ریزد
و به خودت می لرزی،
اما اغلب این ها را
کسانی تحسین می کنند که
از بین خودشان بالا کشیده شده اند
مثل ستاره ها،
و حالا ستاره ها
تماشا می کنند
تماشا می کنند تا مراقب
کسانی باشند که
نرخ کار را آرام تر می کنند یا
بی علاقه نشان می دهند
یا خودشان را به مریضی
می زنند
تا استراحت بکنند
(باید شایسته ی استراحت باشی
تا برای
یک کار عالی دیگر
آماده بشوی و انرژی
بگیری.)

بعضی وقت ها یکی می میرد
یا روانی می شود
و بعد بیرون اش می فرستند
و تازه واردها داخل می شوند
و شانس شان را
امتحان می کنند.

سال ها آنجا بودم؛
اول به کار باور داشتم
یکنواخت بود، حتی
احمقانه
اما الان می بینم که
کل این ها معنایی داشته،
و کارهای بدون
صورت معنایی داشتند
حالا می بینم که آنها واقعاً هم
زشت نیستند، و اینکه کله شان

چشم هم دارد
حالا می دانم که چشم‌های آنها می بیند
و توانایی کار
دارند.

کارگرهای زن اغلب
بهترین‌هایشان هستند،
طبیعی جای خودشان را باز می کنند،
و توی ساعت‌های استراحت با
بعضی‌هایشان حال کردم، اول
مثل بوزینه‌های ماده به نظر می رسیدند،
اما بعد با بصیرت می شوند
و می فهمم که چیزهایی واقعی
و زنده
مثل خودم هستند.

آن شب
کارگری پیر
خاکستر مو و نابینا
دیگر به درد نمی خورد
و بازنشسته شد
به بیرون.

حرف بزن!
حرف بزن!
همه‌مان داد می زدیم.

گفت، اینجا خود
جهنم بود.

هر ۴۰۰۰ تای ماها
خندیدند:
تا آخرش هم
طنزش را
حفظ کرده بود.

همین هم واقعاً مهم است:
تا احساس‌هایت را کنترل نکنی،
حتی بهتر از اصلاح است یا
پختن لوبیا با سیر.
همین قدر کم می‌توانیم
با شجاعت دانش‌مان انجام بدهیم
و البته جنون و وحشت هم وجود دارد
در دانستن
که یک بخش‌هایی را در وجود تو را
مثل ساعتی از هم می‌پاشاند که
دیگر نمی‌توانی بهش زخمی زد
از لحظه‌ای که از کار افتاده است.
اما الان
زیر پیراهن من تیک و تاک می‌کند
و لوبیاها را با قاشق هم می‌زنی
و عشقی مرده و عشقی رفته،
و عشقی دیگر...
آه! عشق‌هایی زیاد مثل لوبیاها
آره. حالا غمگین آنها را
بشمار، غمگین
با احساس‌هایی روی این شعله،
خودت را آرام کن.

من اینجا هستم

توی زمین

دهنم

باز مانده

و

حتی نمی توانم بگویم

مامان.

و

سگ ها رد می شوند و می ایستند و می شاشند

به سنگ قبر من؛ من همه اش را می گیرم

به جز خورشید

و کت شلوارم ظاهرش

بد شده

و دیروز

آخرین تکه **دست**

رفت

چپم

خیلی کم مانده، همه ش شبیه یک چنگ

بدون موسیقی.

حداقل یک مست

توی رختخواب با یک بسته سیگار

می تواند باعث آتش سوزی و ۵ تا ماشین

آتش نشانی و

۳۳ تا مرد بشود.

من

نمی توانم

هیچ

کاری

بکنم.

حالا پیوست - هکتور ریچموند^{۶۵} توی قبر

بغلی فقط به موتسارت^{۶۶} و آب نبات های

حلزونی فکر می کند.

او

خیلی رفیق

بدی

است.

برج‌های تیربار و زمان سنج

ظاهراً من گول استدلال‌های احمقانه‌شان را خورده‌ام
 ظاهراً واقعیت ملک مردمان کوتوله‌ای است
 با خوش‌شانسی‌ها و امتیازهای خودشان،
 و من وسط سرما می‌نشینم
 مبهوت گل‌های بنفش می‌مانم
 در طول پرچین
 در حالی که بقیه
 دنبال طلا و
 کادیلاک و
 دوست‌های زن‌شان می‌دوند،
 و من مبهوت برگ نخل‌ها و
 سنگ‌قبرها و
 ارزشمندی
 پیله خوابیده کرم ابریشم مانده‌ام؛
 مارمولک بودن
 به اندازه‌ی کافی بد هست
 که توی آفتاب بسوزی
 به اندازه‌ی کافی بد هست
 اما آن قدرها هم بد نیست
 که هیكلی مردانه و زندگی مردانه داشته باشی
 اما نخواهی وارد بازی
 بشوی، نخواهی سراغ
 تیربارها و برج‌ها و
 زمان‌سنج‌ها بروی،
 نخواهی سراغ کارواش،
 دندان‌سازی،
 ساعت مچی، دکه روزنامه‌فروشی،
 رادیو جیبی،
 موجین و پنبه و
 کابینتی پر از قوطی‌های بتادین بروی،
 که نخواهی سراغ مهمانی‌های کاکتیل
 چمن جلوی خانه
 آوازهای دسته جمعی
 نمایش‌های جدید، هدیه‌های کریسمس،
 بیمه عمر، نیوزویک^{۶۷}،
 ۱۶۲ تا مسابقه‌ی سالانه بیس‌بال
 و تعطیلات در برمودا بروی.
 که نخواهی

که نخواهی
و من گل‌های بنفش را بررسی می‌کنم
بهتر از من که می‌گذرانند
مارمولک بهتر از من می‌گذراند
شلنگ سبز تیره
همیشه بهار
درخت‌ها و پرنده‌ها
گره‌هایی که رویای توپ در
نور آفتاب می‌بینند
بهتر از من
می‌گذرانند، حالا کت کهنه‌ام را پوشیده‌ام
دنبال سیگارهایم می‌گردم
دنبال کلیدهای ماشین می‌گردم
و نقشه جاده،
و بیرون رفته‌ام
توی پیاده‌رو گام بر می‌دارم
مثل مردی به سمت طناب دار
با قطعیت به سمت‌اش گام
بر می‌دارم،
بدون محافظ‌ها
سوارش می‌شوم
به سمت‌اش می‌رانم
به سمت‌اش می‌تازم
۷۰ مایل در ساعت،
حرفه‌ای می‌دوم
فحش می‌دهم
خاکسترها را رها می‌کنم
خاکسترهای مرده‌ی هر
چیز مرده‌ی
سوخته‌ را،
هزارپاها وحشت کمتری را
به چشم دیده‌اند
ارتش مورچه‌ها شجاع‌تر هستند
بوسه یک مار ولع کمتری دارد،
من فقط آسمان را می‌خواهم
تا من را بیشتر و بیشتر بسوزاند
تا خورشید ساعت ۶ صبح بالا بیاید
و تا بعد از نیمه‌شب در آسمان بماند
مثل در مستی همیشه باز بماند،
به سمت‌اش می‌رانم
آن را نمی‌خواهم
ولی بهش می‌رسم
بهش می‌رسم
و ماشین کیش می‌آید

خمیازه می کشد
و در رویایی دیگر
پارک می کند.

چیزی برای مشتری‌ها، راهبه‌ها، فروشنده‌های سوپر مارکت‌ها و تو...

ما همه چیز داریم و هیچ چیزی نداریم
و بعضی مردها با کلیسا حل‌اش می‌کنند و
بعضی مردها با نصف کردن
پروانه‌ها
این کار را می‌کنند و
بعضی مردها توی پالم اسپرینگ^{۶۸} حل‌اش می‌کنند
دراز کشیده روی سفیدهای بلوند روغن زده
با روح‌هایی کادیلاکی،
کادیلاک‌ها و پروانه‌ها
همه چیز و هیچ چیز،
صورت توی آخرین پف ذوب می‌شود
در سلولی توی کورپس کریستی^{۶۹}.
اینجا چیزی هست برای مشتری‌ها، راهبه‌ها،
فروشنده‌های سوپرمارکت‌ها و تو...
چیزی در ساعت هشت صبح، چیزی در کتابخانه،
چیزی در رودخانه،
همه چیز و هیچ چیز.
توی کشتارگاه‌ها جاری است
اویزان از سقف توی یک چنگک، و تو قطعه‌اش می‌کنی
یک
دو
سه
و بعد تو ۲۰۰ دلار گوشت
مرده خواهی داشت، استخوان‌هایش در برابر استخوان‌های تو
همه چیزی و هیچ چیز.
همیشه برای مردن خیلی زود است و
همیشه خیلی دیر است،
و رد خشک خون روی استخوان سفید لگن،
به تو هیچ چیزی نمی‌گوید
و گورکن‌ها ساعت ۵ صبح پوکر^{۷۰} بازی
می‌کنند، قهوه، انتظار برای مواد،
برای رها کردن ماده توی تزریق...
آنها هیچ چیزی ندارند تا به تو بگویند.

ما همه چیز داریم و هیچ چیز نداریم

روزها با لبه‌های شیشه و بوی گند تحمل‌ناپذیر
خزه‌های رودخانه بدتر از بوی گه؛
تخته‌بازی حرکت و ضد حرکت روزها،
علایقی ضعیف و درمانده، با حسی بیشتر در شکست تا
در پیروزی؛ روزهایی آرام همانند الاغ‌ها،
قوز کرده با تفاله‌ها و کج‌خلقی‌ها و لعاب خورشید
بالای جاده، جایی که دیوانه‌ای نشسته در میان
مرغ‌های سینه‌آبی و چکاوک‌ها انتظار می‌کشد که خانه می‌بافند در
خاکستری برفی مکنده.

روزهای خوب پر از شراب و نعره، دعوا
توی کوچه‌ها، پاهای چاق زن‌ها دور
شکم تو و رجه وورجه‌کنان و دفن شده در ناله‌ها،
نشانه‌ها مثل الماس‌هایی توی زمین‌های مشت‌زنی هیاهوکنان مثل
مادر کاپری^{۷۱}، بنفشه‌ها از زمین بیرون می‌آیند
به تو می‌گویند ارتش‌های مرده و عشق‌هایی را فراموش کن
که تو را غارت کردند.

روزهایی که بچه‌ها چیزهای خوشمزه و فوق‌العاده می‌گویند
مثل بربرهایی که سعی در فرستادن پیغام به تو دارند از
طریق بدن‌هایشان، وقتی بدن‌هایشان هنوز آن قدر زنده
هستند تا پیام را برسانند و حس کنی و بالا و
پایین بدوی بدون قفل‌ها و صورت‌حساب‌ها و
ایده‌آل‌ها و مالکیت‌ها و ایده‌های
حشره‌ای مانند.

روزهایی که همه‌شان را می‌توانی کامل توی
اتاق سبز گریه کنی و در قفل باشی، روزهایی
که می‌توانی به نانوا بخندی
چون پاهایش خیلی درازاند، روزهای
خیره ماندن به حصارهای زندان...

و هیچ چیز، هیچ چیز، روزهای
رئیس‌ها، مردهای زرد
با نفس‌های بد و پاهای گنده، مردهایی که
مثل وزغ، مثل گفتار می‌مانند، مردهایی که
طوری راه می‌روند انگار موسیقی هیچ‌وقت خلق نشده است، مردهایی
که فکر می‌کنند هوش را می‌توان استخدام کرد و اخراج کرد و
سود برد، مردهایی با همسرهایی گران که
مانند ۶۰ هکتار زمین صاحب‌شان هستند تا
تیراندازی مشق کنند یا پز بدهند یا با آن از
نالایقی‌هایشان قدم‌زنان دور شوند،
مردهایی که تو را می‌کشند، چون
دیوانه هستند و این را با قانون
ثابت می‌کنند، مردهایی که جلوی پنجره‌ای با عرض
۳۰ پا می‌ایستند و هیچی نمی‌بینند،

مردهایی با قایق‌هایی گران که می‌توانند با آن دور دنیا بگردند و هیچ‌وقت از جیب‌های جلیقه‌شان دورتر نمی‌روند، مردهایی مثل حلزون، مردهایی مثل مارماهی، مردهایی مثل کرم، و نه به خوبی همین‌ها...

و هیچ چیز، آخرین چک حقوقی‌ات را در بندر، در کارخانه، در بیمارستان، در هواپیماسازی می‌گیری، یک پنی برای گذشتن، یک پنی برای سلمانی، پول شغل‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌خواستی‌شان. مالیات بر درآمد، بیماری، نوکری، دست‌های شکسته، سرهای شکسته همه چیزها مثل نقش‌هایی بر یک بالش قدیمی، خودشان را نشان می‌دهند.

ما همه چیز داریم و هیچ چیز نداریم. بعضی‌ها برای مدتی خوب کنار می‌آیند و بعد رهاش می‌کنند. شهرت یا تنفر یا سن یا نبود رژیم غذایی مناسب یا لک توی چشم‌ها یا بچه‌ها توی کالج یا ماشین‌های جدید یا پشت شکسته موقع اسکی در سوییس یا سیاست‌های جدید یا همسرهای جدید یا فقط یک تغییر عادی یا ویرانی یقه‌شان را می‌گیرد مردی که می‌شناختی دیروز برای ده دور تقلب می‌کرد یا برای سه شب و سه روز توی کوه‌های ساتوث^{۷۲} می‌نوشتید، حالا فقط یک چیزی است زیر ملافه یا صلیب یا سنگ یا زیر یک هذیان معمولی، یا کتب مقدس یا کیف گلف یا چمدان‌اش را می‌بندد: چه جوری پیش می‌روند، چه جوری پیش می‌روند! همه کسانی که فکر می‌کردی پیش نخواهند رفت.

روزهایی مثل این. روزی مثل امروز تو. شاید باران پشت پنجره سعی نفوذ در تو را دارد. امروز چی می‌بینی؟ این چیست؟ کجا هستی؟ بهترین روزها اغلب اول می‌آیند، بعضی‌وقت‌ها وسط‌ها و بعضی‌وقت‌ها آخرها می‌آیند.

انبوهی آپارتمان‌های خالی بد نیستند، کلیساها روی کارت‌پستال‌های اروپایی بد نیستند. مردم توی

موزه‌های مومی یخ‌زده در بی‌باری‌شان
بد نیستند، ترسناک هستند، اما بد نیستند.
تصادم توپ‌ها، به تصادم توپ‌ها فکر کن، نان برشته
برای صبحانه، قهوه به اندازه کافی گرم نیست،
می‌دانی زبانت هنوز سر جایش است، سه تا
شمعدانی بیرون پنجره، سعی می‌کنند قرمز بشوند و
سعی می‌کنند صورتی بشوند و سعی می‌کنند
شمعدانی باشند، خوب بی‌دلیل نیست که زن بعضی وقت‌ها
گریه می‌کند. خوب بی‌دلیل نیست که الاغ‌ها نمی‌خواهند
از کوه بالا بروند. توی اتاق هتل‌ات در دیترویت^{۷۳}
دنبال سیگار می‌گردی؟ یک روز
خوب

دیگر. یک کم از آن. و وقتی پرستارها
بعد از شیفت‌شان از ساختمان بیرون
می‌آیند، به اندازه کافی کشیده‌اند، هشت پرستار
با هشت نام مختلف و هشت جای مختلف برای
رفتن چمنزار را طی می‌کنند، بعضی کوکا و
روزنامه می‌خواهند، بعضی حمام گرم،
بعضی یک مرد، بعضی اصلاً فکر نمی‌کنند. کافی و
ناکافی. تاق‌ها و زیارت‌ها، پرتقال‌ها،
گنجشک‌ها، سرخس‌ها، آنتی‌بادی‌ها، جعبه‌های
دستمال کاغذی.

بعضی وقت‌ها توی آراسته‌ترین خورشیدها
دودی نرم از خاکستردان‌ها بلند می‌شود
و صدای کنسروی بمب‌افکن‌های قدیمی و
اگر داخل بروی و انگشتات را به طول
لبه طاقچه بکشی می‌فهمی
کثیف است، حتی شاید خاکی باشد.
و اگر از پنجره بیرون را نگاه کنی
روز خواهد بود، و همان‌طور که پیرتر می‌شود
همین‌طور نگاه می‌کنی
همین‌طور نگاه می‌کنی
انگشتات را یک کم می‌مکی
اوه اوه نه نه شاید

بعضی این کار را طبیعی می‌کنند
بعضی وقیح
اما همه جا
همین شکلی است.

با من بچرخ، همه‌چیزی غمگین است -
 مردان دیوانه در خانه‌های سنگی
 بی در،
 جذامی‌ها در کار سنجش عشق و آواز
 قورباغه‌ها در حال نقش زدن
 آسمان؛

با من بچرخ، چیزهایی غمگین -
 انگشت‌ها بر روی کوره فرو می‌ریزند
 کهنسالی مثل صدف‌های صبحانه
 کتاب‌های خوانده شده، آدم‌های استفاده شده،
 گل‌های پژمرده، عشق مرده،
 بهت احتیاج دارم
 بهت احتیاج دارم
 بهت احتیاج دارم.
 گریخته است
 مانند یک اسب یا یک سگ
 مرده یا گم شده
 یا نابخشیده.

هویت شکم
 مثل یک بادکنک سفید پلاستیکی
 ارزاق است
 مثل دویدن پاها
 بر پله‌ها است
 وقتی تو نمی‌دانی
 کی کجا است.
 البته، اگر رادیو را روشن بکنی
 شاید فراموش کردی
 که زیر پیراهن‌ات چربی جمع شده
 یا موش‌ها به صف آماده‌اند
 مثل پیرزن‌های بلوار هالیوود^{۷۴}
 تا نمایش کم‌دی
 شروع بشود.
 به پیرمردها فکر می‌کنم
 توی اتاق‌های چهار دلاری
 در کمد لباس دنبال جوراب می‌گردند
 با شورت قهوه‌بی‌شان ایستاده‌اند
 و کل مدت ساعت گرم و آماده مثل
 یک مار کبری
 تیک
 تاک می‌کند.
 آه، شاید چیزهای تر و تمیزی هم مانده باشد:
 آسمان، سیرک،
 پای خانوم‌هایی که از توی ماشین بیرون می‌آیند،
 هلوهایی که مثل یک سمفونی موتسارت^{۷۵}
 جلوی در تو سبز می‌شوند.
 ترازو می‌گوید ۱۹۸ پوند. خودم را
 وزن کردم. ۲:۱۰ صبح بود.
 ترازو مخصوص بازیکن‌های شطرنج بود.
 دلیلی درخشان و یگانه
 انتظار کشیدن بر سندان
 در حالی که
 دود می‌کنی، می‌شاشی، ژان ژنه^{۷۶} می‌خوانی
 یا نوشته‌هایی بامزه ورق می‌زنی؛
 اما شاید هنوز زود باشد

⁷⁴ Hollywood Blvd
⁷⁵ Mozart symphony
⁷⁶ Genet

تا به عمهات در پالم اسپرینگ بنویسی
و بگویی که کجا
اشتباه شده.

توی یک بعدازظهر بارانی
سر ۶ تا اسب شرط بستم
فنجان کاغذی قهوه در دست
و کمی بیشتر پیش رفتن،
در باد
چکاوک‌های کوچک
بالای سقف جایگاه سر پوشیده
چرخ می‌زنند،
ورزشکارها بیرون می‌آیند
در میانه‌ی محوطه اسب دوانی
سکوت
و بارانی ملایم بر
همه چیز
در یک لحظه
در یک شکل
فرو می‌بارد،
اسب‌ها در کنار هم
و با هم آسوده‌اند
قبل از آنکه نبرد مدهوش شروع بشود
و من زیر سقف سر پوشیده
حس سیگار کشیدن دارم
ولی به قهوه‌ام می‌سازم،
بعد اسب‌ها می‌آیند
با مردان کوچک‌شان در دوردست
می‌تازند...
کل ماجرا دل‌تنگ و بخشنده و
شاد است
مثل شکوفایی
گل‌ها.

آره مطمئن باش، من توی اتاقم هستم مگر استثنائاً بیرون رفته باشم
 اما اگر چراغ‌ها خاموش بود در نزن
 یا اگر صدای حرف می‌آمد یا بعد
 اگر من پروست^{۷۷} می‌خواندم
 یعنی اگر کسی پروست جلوی در اتاقم گذاشته باشد
 و یکی هم استخوان‌های خودش را برای خورشم گذاشته باشد،
 و اینکه من پول قرض نمی‌دهم یا
 تلفن نمی‌زنم
 یا با باقی‌مانده ماشینم در خدمت شما نیستم
 هرچند می‌توانی روزنامه دیروز را داشته باشی
 یا یک پیراهن قدیمی یا یک ساندویچ بولونا^{۷۸}
 یا روی کاناپه من بخواهی
 یعنی اگر شب توی خواب جیغ نکشی
 و می‌توانی درباره خودت حرف بزنی
 این یکی دیگر طبیعی شده.
 دوران تنگ‌دستی برای همه‌مان آمده
 اما فقط من خانواده‌ای ندارم
 تا بچه‌هایش را به هاروارد^{۷۹} بفرستم
 یا برای‌شان زمین شکار بخرم،
 من آرزوهای بلند بالایی ندارم،
 فقط می‌خواهم تا برای یک کمی دیگر
 خودم را زنده نگهدارم
 خب، اگر بعضی وقت‌ها در زدی
 و جوابی ندادم
 و زنی هم این تو نبود
 شاید فکم خرد شده باشد
 و دارم دنبال سیم می‌گردم تا آن را ببندم،
 یا بین کاغذ دیواری‌هایم
 دنبال پروانه‌ها می‌گردم،
 یعنی اگر جواب ندادم
 خب جواب ندادم
 یعنی هنوز آماده کشتن تو نیستم
 یا عاشق تو شدن، یا حتی پذیرفتن تو،
 یعنی نمی‌خواهم با کسی حرف بزنم
 سرم شلوغ شده، روانی شدم، خوشحالم
 یا شاید دارم طناب را گره می‌زنم؛

⁷⁷ Proust

⁷⁸ Bologna sandwich

⁷⁹ Harvard

پس حتی اگر چراغ روشن بود
و صداهایی شنیدی
مثل نفس کشیدن یا دعا خواندن یا آواز
یک رادیو یا تاس انداختن یا
تایپ کردن...
فقط برو، الان روزش،
شبش، ساعتش نیست،
مساله اغماض یا بی‌احترامی هم نیست،
نمی‌خواهم به چیزی آسیب بزنم، حتی به یک سوسک
اما بعضی وقت‌ها یک جور مدرک‌هایی را جمع می‌کنم
که معنایی بدهند،
و بگذار چشم‌هایت آبی بمانند
و موهایت روی کلهات بمانند، یعنی اگر مویی آن بالاها داشته باشی
یا مخات.. آنها وارد نمی‌شوند
تا وقتی طناب قطع شده یا گره بخورد
یا من جلوی آینه‌های جدید
اصلاح کرده باشم، تا وقتی دنیا
برای همیشه
متوقف بشود یا از هم باز بشود.

پریشان داخل آتشی زندگانی مانند

گربه‌ام با وقاری آزاردهنده
 پرسه می‌زند
 راه می‌رود و راه می‌رود
 با دمی سیخ
 و چشم‌هایی
 دکمه‌فشاری.

گربه‌ام زنده
 مانده و با شکوه
 مانده و
 قاطع مثل درخت آلو مانده.

نه من و نه گربه
 کلیساهای جامع را نمی‌فهمیم
 و مردهایی که بیرون
 چمن‌شان را آب می‌دهند
 نمی‌فهمیم.

اگر من همان قدر مرد بودم
 که او گربه
 است...
 اگر مردهایی مثل این گربه
 بود
 دنیا تازه شروع
 می‌شد

گربه روی کاناپه می‌پرد
 و به سرسرای تحسین‌های من
 گام می‌گذارد.

عزیز دلم، خورش آماده سر ظهر؛ و نگاه کن:
مورچه‌ها، خاکاره‌ها و کارخانه‌های
شیشه‌های نسوز، سایه‌های بانک‌ها مثل
جوک‌هایی وقیح؛
فکر می‌کنی امروز یک نسخه از
بارترید برایت^{۸۰} را داشته باشیم؟
دندان‌هایت چطور است؟

باید پاهایم را بشورم و
ناخن‌هایم را تمیز کنم
نه اینکه دیگر از مسیح نترسم
اما
دیگر شبیه جذامی‌ها هم نیستم...
که مهم می‌شود وقتی
فقر بازی کوچکی شده که
تو با زمان‌ات بازی می‌کنی.

بگذار ببینم: اول پست‌چی
بعد نسخه دیروز تایمز^{۸۱}
ما
این جوری روز
را تا اواخر شب
بالا می‌کشیم.

بعد نوبت کتابخانه است یا
قدم زدن تا پایین بلوارها.

آدم‌های برجسته‌ی
تا پایین بلوارها قدم زده‌اند.
اما آدم برجسته بودن
فاجعه است.

مثل میمونی که کیسه ۵ پوندی
سیب‌زمینی را تا بالای تپه‌ی ۴۰ پایی
بالا می‌کشد.

تحسین‌ها منتظر بمانید.

باز هم نمک می خواهی؟

بعد غذا،
بخوابیم. بخوابیم.

بیدار هم بمانیم که
پولی در نمی آید.

خود خدا
 خود خدا
 نیلوفرها را توفانی توی مخ من کرده
 مثل توفان پیاده نظام نازی‌ها!^{۸۲}
 فکر می‌کنی که من
 خشکم می‌زند؟

بافتنی آبی تو
 با سینه‌های آویخته و
 آزاد و
 من به زحمت به مسیح فکر می‌کنم آن
 هم بر روی صلیب، نمی‌دانم
 چرا و قوطی‌های
 بستنی اینجا است. وسط‌های ماه جولایی
 نیلوفرها توی مغزم توفان به پا کرده‌اند
 این‌ها یادم هست
 اما

فقط اگر یک دوربین
 داشتیم یا یک سگ گنده کنارم
 راه می‌رفت. سگ‌های گنده
 اوضاع را واقعی
 می‌کنند
 مگه نه؟
 یک سگ گنده که دماغ
 متعصب‌اش را چین می‌دهد
 مثل بادی سریع
 و جذاب
 که سطح دروغین آرا
 دریاچه را
 از هم می‌پاشاند
 است.

تو اینجا هستی، اما من
 دوباره غمگین شدم. دنده‌هایم را حس می‌کنم
 روی قلب گندیده‌ام
 گول خورده و سخت کار می‌کند
 کیر من افسرده و خواب‌آلو و در هم فشرده شده
 مثانه‌ام مثل یک آدامس جویده افتاده است

کبدی که چاق می‌شود
مثل قرل‌آلایی توی یک لوله گیر افتاده
کپل‌هایی شرمنده
گوش‌هایی اهل عمل
دست‌هایی موشی
دماغ شمشیر ماهی
دهن قلوه سنگ و
بقیه بدنم را حس می‌کنم. بقیه‌اش:
نیلوفرها توی مخ من
امیدوار زمان‌های خوب مانده‌اند
متفکر زمان‌های گذشته:
کاپون^{۸۳} و الماس‌ها
چارلی چاپلین^{۸۴}
کلارا بو^{۸۵}
و بقیه‌شان.

هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتد
اما به‌نظر
وقت‌هایی هست که پوسیدگی
متوقف می‌شود مثل
تراموای شهری منتظر
یک علامت
می‌ماند.

حالا من
مثل ولگرد ول توی سینماها
(با نیلوفرها این بالاها)
دست تو را می‌گیرم
و بعد جلوتر می‌رویم
تا یک قایق اجاره کنیم
تا غرق‌اش بشویم. باد را نفس می‌کشم، عضله‌هایم را تاب می‌دهم
اما شکمم
می‌لرزد.

سوار می‌شویم
موتور لجن‌ها را
چرخ می‌کند.
ساختمان‌های شهری
مثل دهان‌های
شترمرغ‌ها بالای کله‌مان
خم شده‌اند

و مغزمان را نوک
می‌زنند.

ولی خورشید
باز هم سرک می‌کشد
تالاپ! تالاپ! تالاپ!
کرم‌های شاهکاری در گوشت
قطعه‌قطعه‌مان می‌خزند. خدایا
انگار توی کلیسا
باشم: همه چیز متعفن
شده. روکش لاستیکی
همه چیز را
چنگ می‌زنم
تخم‌هایم گلوله برفی شده‌اند
ناقوس‌های خشک مالاریا را می‌بینم
پیرمردهایی که وارد تخت
می‌شوند، داخل فوردهای مدل تی^{۸۶}
مثل ماهی‌هایی که زیر ما شنا می‌کنند
پر از کلمه‌های کثیف و ماکارونی
و جدول‌های روزنامه‌ها
و مرگ من، تو و
بچه‌های
کاتزنجامر^{۸۷}.

من مرده‌ام، اما می‌دانم که مرده‌ها این جوری نیستند

مرده‌ها می‌خوابند
بلند نمی‌شوند و نعره نمی‌کشند
مرده‌ها که زن ندارند.

صورت سفید زن
مثل گلی بر پنجره‌ای
بسته بالا می‌آید و به
من نگاه می‌کند.

پرده سیگار دود می‌کند
و یک موشی در تصادف
بزرگراه می‌میرد
و من به کنکاش سایه‌های دست‌هایم
مشغولم.

یک جغد، اندازه یک ساعت بچگانه
مرا می‌خواند، بیا، بیا
می‌گوید اورشلیم^{۸۸} گول خورده
و بر سالن‌هایش نقش استخوان خورده است.

حالا ساعت ۵ صبح بوی علف دماغات را پر کرده
وزوز ناوبرها و دره‌ها
در نور گاییده‌ای که
پرنده‌های فاشیست^{۸۹} را همراه خودش می‌آورد.

لامپ را خاموش می‌کنم و به تخت می‌روم
پتو را کنار می‌زنم، زن فکر می‌کند که من آنجا هستم
رضایتی رز-وار زمزمه می‌کند
من پاهایم را دراز می‌کنم
به طول تابوت
وارد تخت می‌شوم و از دست
قورباغه‌ها و شانس‌ها
شناکنان
فراری شده‌ام.

مثل بنفشه‌ای در برف

در اولین روز ممکن
در ظهری گرفته و ممکن
برایت تلگراف می‌فرستم

یک

دست استخوانی
مزین به
پوستی صاف و بی‌مو
یک

پسر پت و پهن با

دندان‌هایی زرد و پدري
صرعی

تلگراف را
به در خانه‌ات
می‌آورد

لبخند

و

تلگراف را

می‌گیری
از راه‌های دیگر

خیلی

بهتر

است.

از یک اتاق کوچک نزدیک سین^{۹۰}
 برایم نوشته بود.
 می‌گفت به کلاس‌های رقص
 می‌رود، می‌گفت ساعت ۵ صبح
 بلند می‌شود و شعر تایپ می‌کند یا
 نقاشی می‌کند
 و وقتی گریه بخواهد
 یک نیمکت مخصوص دارد
 درست کنار رودخانه.

دفتر ترانه‌هایش
 توی پاییز
 به بازار می‌آید.

نمی‌دانستم به او چی بگویم
 اما
 آخر سر گفتم که
 مشکلات را رها کن
 و مواظب عاشق‌های
 فرانسوی هم باشد.

عکس‌اش را کنار رادیو
 نزدیک پنکه گذاشتم
 و حالا مثل موجی زنده
 حرکت می‌کند.

نشستم و عکس را تماشا می‌کنم
 تا وقتی که کل
 ۵، ۶ تا سیگار
 باقی مانده‌ام را دود کنم.

بعد بلند شدم
 و به تخت‌خواب رفتم.

زن از نیویورک^{۹۱} برایم می‌خواند
 که خودم نخریده بودم. اصلاً نمی‌دانم
 چه جوری به اتاقم رسیده بود، اما مقاله
 درباره مافیا^{۹۲} بود
 درباره یکی از کله‌گنده‌های مافیا
 که خیلی می‌خورد و خیلی خوش می‌گذراند
 و زن‌های خیلی زیاد و خیلی خوبی تخم‌هایش را
 لیس زده بودند و با مکیدن سیگارهای برگ
 خوب و سینه‌های خیلی جوان خیلی چاق شده بود و
 یکی از این حمله‌های قلبی کارش را ساخت یک
 روز کسی او را به جایی می‌رساند سوار
 یکی از این ماشین‌های گنده در جاده می‌رانند و
 و حال یارو خوب نبود
 و به پسرک راننده گفت نگهدار و بیرون
 رفت و پسر او را زیر نور خوب خورشید
 تا کنار جاده همراهی کرد.
 نمی‌دانم کرت^{۹۳} بود یا
 سسیل^{۹۴} یا کجای ایتالیا بود
 اما یارو توی آفتاب دراز کشید
 و قبل مرگ گفت:
 زندگی چقدر می‌توانست زیبا باشد، و بعد
 مرگ سر رسید.

بعضی وقت‌ها تو باید ۴ یا ۵
 هزار تا آدم بکشی تا یک جورهایی
 باورت بشود که گنجشک‌ها
 جاودان هستند، پول شاشیده است و
 تو داری وقتات را تلف
 می‌کنی.

⁹¹ The New Yorker

⁹² The Mafia

⁹³ Crete

⁹⁴ Sicily

این کله شبیه نعلبکی
 با کلی چیزها تزئین شده
 مثل لب‌هایی که به لب‌هایم می‌آویزند
 آن هم در لذتی مکانیک‌وار؛
 دست‌هایم با آوازی یک نفره می‌درخشند
 اما توی دلم به کتاب‌های
 آناتومی فکر می‌کنم،
 و از تو جدا می‌شوم
 همان‌طور که ملت‌ها در آتش‌های خشم می‌سوزند...

بعد از اصلاح احمقانه‌ترین اشتباه و
 بازسازی، این کار
 جدایی و ترمیم دیگری بود
 تا دوباره ما را داخل خودشان بکنند.

وقار بعد از ظهر شنبه
 مثل کوبیدن به هلویی کهنه است
 و تو در طول اتاق گام بر می‌داری
 و همه چیز به روی تو سنگینی می‌کند
 به جز عشقی از طرف من.

مثل کل سال‌های به هدر رفته

دیروز آلیس مسته^{۹۵}
 به من یک
 شیشه پر از مربای انجیر داد
 و امروز برای
 گریه‌اش سوت می‌زد
 اما گریه
 نمی‌آمد...
 الان گریه با اسب‌ها
 توی یک تشت آبجو است
 یا
 توی اتاق ۲۱
 هتل کراون^{۹۶}
 هیل
 یا در بانک
 سیتیزن نشنال در
 کروکر^{۹۷}
 یا
 ساعت ۵:۳۰ عصر وارد
 شهر نیویورک می‌شود
 با یک چمدان کاغذی
 و
 ۷ دلار توی جیب‌هایش.

کنار آلیس
 توی حیاط
 یک قار کاغذی
 کله پا
 راه می‌رفت
 با عکسی که می‌گفت:
 پرتقال‌های
 کالیفرنایی.

آلیس مسته سوت می‌زد

اصلاً خوب نبود.
 اصلاً خوب نبود.

⁹⁵ Drunken Alice

⁹⁶ The Crown Hill Hotel

⁹⁷ The Crocker Citizens National Bank

همه بدجوری سعی شان را می کنند
البته به جز
خداها.

آلیس رفت داخل تا بنوشد، بعد
بیرون آمد.
توی راهش به نیمکتی در پارک
إل پاسو^{۹۸}
همین طوری سوت می زد...
و عشقش دوان دوان
از بین بوته ها بیرون خزید

چشم روشن مثل یک
فیلم رنگی
و منتظر دوشنبه هم
نمانده بود.

همراه هم
تو رفتیم.

از نقاش‌های پیاده‌روهای پاریس پیرس
 از سگ خوابیده روز نور آفتاب پیرس
 از سه تا خوک پیرس
 از پسر روزنامه‌فروش پیرس
 از موسیقی‌های دونیزتی^{۹۹} پیرس
 از سلمانی پیرس
 از قاتل پیرس
 از مردی که به دیوار تکیه داده پیرس
 از واعظ پیرس
 از کابینت‌ساز پیرس
 از جیب‌بر یا
 وامده یا شیشه‌گر یا
 فروشنده‌ی کودهای کشاورزی یا
 دندان‌پزشک یا
 از انقلابی پیرس
 از مردی که کله‌اش را توی دهن
 شیر فرو می‌کند پیرس
 از مردی که بمب اتم بعدی را می‌فرستد پیرس
 از مردی که فکر می‌کند خود مسیح است پیرس
 از سینه‌آبی که نیمه‌شب به خانه بر می‌گردد پیرس
 از تام فضول^{۱۰۰} پیرس
 از مردی که از سرطان می‌میرد پیرس
 از مرد یک پا پیرس
 از نابینا پیرس
 از مرد سل و ول پیرس
 از تریاک‌خور پیرس
 از جراح لرزان پیرس
 از برگ‌هایی که پا روی‌شان می‌گذاری پیرس
 از متجاوز یا
 متصدی تراموا یا یک پیرمرد که
 علف‌های باغچه‌اش را می‌کند یا
 از یک زورگیر پیرس
 از یک دسته کک پیرس
 از مردی که آتش می‌بلعد پیرس
 از بدبخت‌ترین مردی که می‌توانی توی
 بیچاره‌ترین وضعیت پیدا کنی پیرس
 از معلم جودو پیرس

از سوارکار فیل‌ها بی‌پرس
از جذامی، از محکوم به حبس ابد، از لباس شخصی بی‌پرس
از استاد تاریخ بی‌پرس
از مردی که هیچ‌وقت ناخن‌هایش را تمیز نکرده بی‌پرس
از یک دلقک یا از اولین صورتی که
در نور خیابان دیدی بی‌پرس
از پدر خودت بی‌پرس
از پسر و
پسرهای آینده‌ات بی‌پرس
از خود من بی‌پرس
از یک لامپ سوخته بین کاغذها بی‌پرس
از وسوسه شده، لعنت شده، احمق،
خردمند، از چاپلوس بی‌پرس
از سازنده‌های معبدها بی‌پرس
از مردی بی‌پرس که هیچ‌وقت کفش نپوشیده
از مسیح بی‌پرس
از ماه بی‌پرس
از سایه‌های توی کمد بی‌پرس
از بید، راهب، دیوانه بی‌پرس
از مردی که کاریکاتورهای
نیویورک را می‌کشد بی‌پرس
از یک ماهی طلایی بی‌پرس
از سرخسی که آهسته می‌لرزد بی‌پرس
از نقشه‌ی هند بی‌پرس
از یک صورت مهربان بی‌پرس
از مردی که زیر تخت‌ات قایم شده بی‌پرس
از مردی که بیشتر از همه از خود دنیا متنفر است بی‌پرس
از مردی که با دیلن توماس^{۱۰۱} می‌نوشیده بی‌پرس
از مردی که دست‌کش‌های جک شارکی^{۱۰۲} را برق می‌انداخته بی‌پرس
از مرد غمگینی که قهوه می‌نوشد بی‌پرس
از لوله‌کش بی‌پرس
از مردی که هر شب خواب شترمرغ‌ها را می‌بیند بی‌پرس
از خل‌های نمایش‌های احمقانه بی‌پرس
از یک جاعل بی‌پرس
از مردی که در راهرو زیر مقوا می‌خوابد بی‌پرس
از فاتحان ملت‌ها و سیاره‌ها بی‌پرس
از مردی که تازه انگشت‌اش را قطع کرده بی‌پرس
از نشانه وسط کتب مقدس بی‌پرس
از قطره‌های چکیده از شیر آب
وقتی تلفن زنگ می‌خورد بی‌پرس
از شاهدهای دروغی بی‌پرس
از رنگ آبی تیره بی‌پرس

¹⁰¹ Dylan Thomas

¹⁰² Jack Sharkey

از کسی که با چتر نجات می‌پرد بپرس
از مردی که شکم درد گرفته بپرس
از چشم الهی که این قدر شفاف و روان است بپرس
از پسری که شلوار تر و تمیز در
یک دانشگاه گران پوشیده بپرس
از مردی که توی وان حمام سر خورده بپرس
از مردی که کوسه او را جویده بپرس
از مردی که به من دست‌کش‌های لنگه به لنگه فروخته بود بپرس
از همه این‌ها و هر کسی که یادم رفته بپرس
از آتش از آتش از آتش بپرس...
حتی از دروغگوها بپرس
از هر کسی که توی هر زمانی با او حال کردی بپرس
توی هر روزی که دلت خواسته بود
خواه باران می‌بارید یا خواه
برف می‌بارید حالا اینجا بودی یا آنجا
وقتی به ایوان قدم می‌گذاشتی
و بدنت از گرما زرد شده بود
از این بپرس از آن بپرس
از مردی که بین موهایش گه پرنده ریخته بپرس
از شکنجه‌گر حیوان‌ها بپرس
از مردی که کلی گاوبازی در اسپانیا دیده بپرس
از صاحب‌های کادیلاک‌های نو بپرس
از مشهورها بپرس
از خجالتی‌ها بپرس
از زن‌ها بپرس
از سیاست‌مدارها بپرس
از زمین‌دارها و شناگرها بپرس
از حقه‌بازها بپرس
از قاتل‌های کرایه‌ای بپرس
از کچل‌ها و از چاق‌ها و
از قد بلندها و
از کوتوله‌ها بپرس
از تک‌چشمی‌ها، از
کسانی که خیلی سکس داشتن و کسانی که
خیلی کم سکس داشتند بپرس
از مردی که همه سر مقاله‌های روزنامه را می‌خواند بپرس
از مردی که رز پرورش می‌دهد بپرس
از مردی که تقریباً هیچ دردی را حس نمی‌کند بپرس
از کسی که می‌میرد بپرس
از چمن‌زن‌ها و تماشاگرهای
مسابقه فوتبال بپرس
از همه این‌ها و از همه‌ی آنها بپرس
بپرس و بپرس و بپرس
و همه‌ی آنها خواهند گفت:

یک همسر شوریده ایستاده بر نرده‌ی ایوان از
مردی با یک قوطی آبجو توی دست
خیلی مردتر است.

ویروس سر جای خودش هست
 مفهوما مثل بند کفش های پوسیده
 و دندان درد و رقص بیکن روی
 چمن زار
 از هم وا می روند
 در کشو پر از جوراب های کثیف را باز می کنم
 دنیای دلال ها
 با ناقوس های پر هیاهوی آهنین چون
 دسته پروانه
 فنا را حس می کنم مثل
 چیزی که آماده نبرد زیر ملافه ها افتاده باشد و
 بوی گند بدهد و به سمت من
 خیز برداشته باشد
 پستیچی روانی شده و
 به من پاکتی پر از حلزون داد
 که یک جور موش احمق
 سر تا پایش را جویده بود
 در تیمارستان مردی دیوارها را می بوسد و
 رویای قایق بادبانی سواری بر
 نیل خنک را دارد
 من درباره جنگ گاوها درباره گاوبازی های
 مسابقه های بوکس
 چیزهایی که هنوز می جنگند می خوانم
 و توی کلیساها آنها در سالن استراحت
 بازی می کنند و پاها را دید می زنند
 من وارد کلاهی می شوم
 مربعی دور یک صفر نارنجی
 پوشش هایی بر دهان هایی وقیح که
 مثل ماهی مرا گاز می زنند:
 صبح به خیر، روز خوبی است، مگه نه؟
 چند تا زن چاق همین ها را می گفتند
 و نمی توانستم جوابی به آنها بدهم
 و پایین پیاده رو شرمنده
 گام بر می داشتم
 نمی توانستم به او بگویم که
 چاقویی در درونم است
 هر چند می فهمیدم که خورشید می درخشد
 که گل ها سر بالای زنجیرها کرده اند
 و من هم دنیای خودم را دارم:

شکم، ناف، کون، بوکوسکی
دست تکان می‌دهد و گام بر می‌دارد
دندانی یخی با مزه قیر
لوله‌های تبلیغاتی جرواجر
کفش‌هایی که ادای کفش بودن را در می‌آورند
به موقع وارد می‌شوم
در میانه‌ی سوزان و
درخشان صبح.

۳

در خیابان وحشت و در مسیر زجر

شعرهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸

روزی باشکوه در بهار بود
و از بیرون صدای پرنده‌هایی را می‌شنیدیم
که هنوز با مه‌دود و آلودگی‌ها
قتل‌عام نشده بودند.

همین الان اتفاقی معجزه آسا افتاد:
 بطری آجیوی من چرخید و وارونه شد
 و بعد پخش زمین افتاد،
 سالم بود و دوباره آن را روی میز گذاشتم تا کفاش بخوابد،
 اما تصویرها امروز آن قدرها هم خوش شانس نبودند
 و کنار چرم کفش ام هم امروز یک کم خراشید، اما بقیه ماجرا خیلی ساده شده:
 که نمی توانی خیلی زیاد به دست بیاوری: قانون هایی هست
 که هیچی ازشان نمی فهمی، رفتارهایی که یک کمی می شناسی
 که ما را می سوزانند یا یخ می بندانند؛ چند تا توکا
 توی دهن گربه به ما هیچی نمی گوید، یا اینکه چرا بعضی مردها
 مثل سنجاب های خانگی توی زندان می افتند
 در حالی که بقیه مردها کله شان را توی پستان های گنده فرو کرده اند
 توی همه این شب های بی پایان این
 وظیفه و وحشت ماها است، و به ما نگفته اند که
 چرا. هنوز هم خوش شانسم که بطری
 سر پا پایین افتاد، و هرچند
 یک بطری شراب و یک بطری ویسکی دارم،
 ولی هنوز هم آب و پیش گو می شود، یک جورهایی بر یک شب خوب
 و شاید فردا دماغم درازتر هم شده باشد:
 با کفش های جدید، بارانی کمتر و شعرهایی بیشتر.

۲ بدن

خیلی وقت است که
بی کله
اینجا آویزان مانده‌ام
بدنم فراموش‌اش شده که
چرا
یا کی یا کجا این
اتفاق افتاد.

و پنجه‌ها توی کفش‌ها
به راه‌شان ادامه می‌دهند
و اهمیتی هم نمی‌دهند که
چرا.

و هرچند انگشت‌ها
خرده انگشت‌ها
و انگشت‌های نگهدارنده و
حرکت دهنده و
لمس کننده
چیزهایی مثل
پرتقال‌ها
سیب‌ها
پیازها
کتاب‌ها
بدن‌ها
ولی من منطقی
دیگر نمی‌دانم
که این چیزها چی
بودند.

آنها بیشتر شبیه
روشنایی چراغ و
مه شده‌اند

و اغلب دست‌ها سراغ
کله گم شده می‌روند
و کله را سر پا نگه می‌دارند
مثل دست‌های یک
بچه حلقه شده دور
یک توپ

توی یک بلوک و
هوا و چوبها
دندانی نماند
بخش متفکری نمانده

و وقتی پنجره باز
بشود به یک
کلیسا
تپه
زن
سگ
یا یک چیز آواز خوان
باز شده است

انگشت‌های دست
بی ارتعاش‌های بی حس شده‌اند
چون هیچ گوشی نمانده
به رنگ‌ها بی حس شده‌اند چون
هیچ چشمی نمانده
به بوها بی حس شده‌اند
بدون دماغ

کشور درگیر اراجیف
قاره‌ها
پیش می‌تازد.

روزها و عصرها
خورشید می‌درخشد
آن هم روی
ناخن‌های کثیف
من

و توی آینه صورت
من
یارویی محو می‌شود
بخش کبود شکم
یک بچه

در حالی که همه چیز
در حرکت است
کرم‌ها و هواپیماها
آتش‌های روی زمین
بنفشه‌های بلند توی پرهیزکاریشان
و دست‌های من رهایم کنید

رهايم كنيد

رهايم كنيد.

راحت تمام شد، مثل مرغ مگس خوار چاقی شده بود
و کوییدم بهش
مشت زدم و چرخواندم اش و از وقتم خوب استفاده کردم؛
همه منتظر حادثه اصلی مانده بودند،
آبجو می نوشم، و فکر می کنم،
چه جوری میبل های خانه را بچینم
یک میز کار لازم دارم و چند تا ابزار،
و باید ایده مناسب را پیدا کنم
باید نورها را خیره بمانم
و بعد فقط می دانستم که بقیه
جیغ می کشیدند، و من روی زانوهایم افتاده بودم
انگار دعا می خوانم، و وقتی بلند شدم
او قوی تر بود و من ضعیف بودم؛
خب، فکر کردم، به خانه خودم برگردم،
من همیشه ی برنده ضعیفی بودم.

گابریل^{۱۰۳}، اسفناج‌ها
 پایین ریخت،
 پایین ریخت و پخش شد،
 باربادوس^{۱۰۴}، باربادوس،
 پنجه‌های پاهایت چی شده؟

شاخه‌ها شکسته‌اند، پرنده‌ها پایین افتاده‌اند، ساختمان‌ها می‌سوزند،
 فاحشه‌ها سر پا ایستاده‌اند،
 بمب‌ها رها می‌شوند،
 عصر، صبح، شب،
 کره بادام‌زمینی
 شاهین‌های کره بادام‌زمینی
 باران مثل نیلوفرهای بالای کله من نفس می‌کشد،
 گیره‌ها، گیره‌ها،
 بوسه‌ها مثل بندهای فلزی،
 دهان‌هایی پر از موش‌ها،
 کله‌های در نوسان کیرخورها،
 فلوریدا با ماه کامل،
 کوسه با دهانی لبریز از یک مرد
 مرد با دهانی پر از کره‌ی بادام‌زمینی، باران،
 باران توی دل و روده‌های ساعت‌های خاکستری را می‌کاود،
 اسب‌ها رویای اسب‌ها را می‌بافند،
 گل‌ها رویای گل‌ها را می‌بافند،
 اسب‌ها بر قطعه‌های ساعت خاکستری گوشت نازنین من می‌دوند،
 نان می‌سوزد، کل اسپانیا بر آتش است و
 شهرها رویای آتش‌فشان‌ها را می‌بافند،
 بمب‌ها از مغزهای هر چیزی گنده‌تر شده‌اند،
 پایین می‌بارند،
 می‌بارند بر ساعت‌ها، خروس‌ها، بوقلمون‌ها!
 بوقلمون‌ها بر حصارها ایستاده‌اند
 بوقلمون‌ها بانگ کره بادام‌زمینی برآورده‌اند،
شعله بالا خواهد گرفت، شعله بزرگ خواهد بود،
 بوسه بوسه بوسه
 همه چیز دور می‌افتد،
 امروز امید باران دارم، امید
 مرگ چت‌ها^{۱۰۵} را دارم، امید دارم

در آشپزخانه موشی را بیایم، امیدوارم
آن را نبینم، امیدوارم
باران بیارد، امیدوارم
هر چیزی از اینجا دور بشود،
امید یک پل، یک ماهی، یک کاکتوس را در جایی دارم
خرامیدن جاروها در حوالی بعدازظهر را دارم،
رویای گل‌ها و اسب‌ها را می‌بافم،
و شاخه‌ها شکسته‌اند پرنده‌ها افتاده‌اند پل‌ها
می‌سوزند، فاحشه‌ام در طول اتاق راه می‌رود و
به من لبخند می‌زند.

دور هفتم اسب‌دوانی وقتی فرشته‌ها این پایین تاب خورده و می‌سوزند

تابلوی امتیازها را نگاه می‌کردم و بعد از اولین درخشش شماره ۱۸ به ۱۲ در مسیر صبح‌گاهی مرز شرط‌بندی از ۶ تا ۹ سقوط کرده بود... دو دقیقه تا دور بعدی مانده و مردی چاق همین جور به پشت من فشار می‌دهد، اما راهم را باز می‌کنم، ۲۰ تا روی شرط برنده می‌گذارم و از گیشه دور می‌شوم به برنامه‌ام نگاه می‌کنم:

ارغوانی و یک چهارم‌های دور مسابقه، سری آستین‌ها و کلاه‌ها، قبل از ساعت سرخ‌پوست قرمز بی‌پروا، سوار مسیر برنده و آدم‌ها قدم‌زنان نزدیک می‌شوند و هرچند هیچ جایی برای رفتن نیست خودشان را به سمت ورودی می‌کشاند و آدم‌ها مثل مورچه‌هایی روی شکر دور و اطراف گام بر می‌دارند، ماشین آنها را برای مرگ فرا خوانده و آنها کور ماشین شده‌اند، و حالا توی دور هفتم مسابقه بوی گند عرق آدم‌های شکسته و زشت موج گرفته و راهی برای بازگشت به رویا نیست، و اسب‌ها از دروازه‌ها بیرون می‌آیند و من دنبال اسب خودم می‌گردم آنها را می‌بینم، و سوارکار در گوشه جلو می‌آید سوار اسب شده و سر اسب را عقب می‌کشد و به سمت نرده محافظ می‌راند، و آن جوری که اسب گام برداشته او از نرده پایین می‌افتد؛ کل برنامه‌ام اشتباه بود به بار رفتم در حالی که برنده‌ها جلوی گیشه صف کشیده بودند، و آخرین امتیازها پخش می‌شد و من نوشیدنی‌ام را سفارش دادم، و آنجا تکیه داده و فکر می‌کردم قدیم‌ها جاهایی را می‌شناختم پر از فریادهایی شیرین با صداهای دیوارها جایی که آینه‌ها شانس را نشانم می‌دادند، و حالم گرفته می‌شد وقتی سرانجام عصر به درون شب می‌خزید.

ساقی بار گفت، شنیدم که توی دور بعدی
۷ تا اسب را می فرستند.

زمانی اپرا می خواندم و شمع می سوزاندم
در جایی که فقط با حضور خودم تقدس گرفته بود
و هر چیز دیگری هم که بود.

به ساقی گفتم، من هیچ وقت در تابستان بر
مادیان ها شرط نمی بندم.

جمعیت به داخل بار هجوم می آورد
شکایت داشت
بحث می کرد
لاف می زد
به خودکشی یا نوشیدن یا سکس فکر می کرد،
به اطرافم نگریستم
مثل مردی که در زندان اش گام بر می دارد
و هر چیز دیگری که هست
قیافه خودش را گرفته،
و نوشیدنی ام را تمام کردم
و دور شدم.

در مورد بیرون رفتن برای داخل آوردن نامه‌ها

ظهر مسخره
جایی که اسکادران‌های کرم می‌خزند
مثل استریپ‌هایی که
توکاها تجاوزشان می‌کنند.

بیرون رفتم
و کل بالا و پایین خیابان
ارتش سبزه‌ها به هوا رنگ می‌پاشاندند،
مثل یک چهارم جولایی ابدی شده بود،
و من هم به نظر به درون خودم کوچک شده بودم،
مثل انفجاری ناشناس، یک
احساس احتمالی، اینکه دیگر در هیچ جایی
دشمنی
نمانده.

و سراغ صندوقم رفتم و دست داخل‌اش کردم
آنجا هیچی
نبود حتی یک نامه از
شرکت گاز هم نبود که بگویند
دوباره گازم را قطع می‌کنند.

حتی یادداشتی کوتاه از همسر سابقم هم نبود
که به شادی‌های الان‌اش
بنازد.

دستم هنوز در نوعی ناباوری داخل صندوق را
می‌گشت، وقتی ذهنم دیگر رها کرده
بود.

آن تو حتی یک مگس مرده هم
نبود.

فکر کردم که من احمقم، ولی باید می‌فهمیدم که
این شکلی خواهد شد.

داخل رفتم همان‌طور که تمامی گل‌ها برای کسب
رضایت من جست می‌زدند.

زن پرسید، هیچی

نبود؟

جواب دادم، هیچی نبود، صبحانه
چی داریم؟

می خواستم دولت را سرنگون کنم اما کل چیزی که خواباندم زن یکی دیگر بود.

۳۰ تا سگ، ۲۰ تا مرد، ۲۰ تا اسب و یک روباه

و اینجا را ببین، برایم نوشته‌اند،

تو گول خورده‌ای برای دولت، گول خورده‌ای برای کلیسا هستی.

غرق رویاهای درونی خودت مانده‌ای.

تاریخ کشورت را می‌خوانی. نظام مالی را مطالعه می‌کنی،

یادداشت بر می‌داری که جنگ نژادی ۲۳ هزار سال قدمت دارد.

خب، ۲۰ سال پیش یادم مانده، با یک خیاط پیر یهودی نشستیم بودیم،

دماغ‌اش توی نور لامپ مثل دهانه تویی نشانه گرفته بر دشمنان بود، و

یک داروساز ایتالیایی هم بود که توی آپارتمان قیمتی‌اش زندگی می‌کرد

توی بهترین جای شهر، ما نقشه می‌ریختیم تا دولت

متزلزل را سرنگون کنیم، خیاط دگمه‌های جلیقه‌ی را می‌دوخت،

ایتالیایی هی نوک سیگارش را سمت چشم‌هایم می‌گرفت، صورتم را روشن می‌کرد.

خودم هم دولت لرزانی بودم، همیشه تا آخرین حد توانم مست بودم،

کتاب خوانده، قحطی‌زده، اندوهگین بودم، اما در حقیقت

یک کون خوشگل ناز می‌توانست تمام خصومت‌های مرا ذوب کند،

اما آن موقع این را نمی‌دانستم، به ایتالیایی و یهودی خودم گوش می‌کردم

و به آخر کوچه‌های تاریک می‌رفتم و سیگارهای قرضی دود می‌کردم

و عقب‌های خانه‌ها را دیدم زدم وقتی توی آتش فرو می‌ریختند،

اما یک جایی را از دست دادیم، به اندازه کافی مرد توی گروه‌مان نداشتیم،

مردهای کوتاه، مردهای بلند، مرد به اندازه کافی نداشتیم،

یا ما فقط می‌خواستیم حرف بزیم یا فقط کسل بودیم. خب هرج و مرجع از هم پاشید

و یهودی مُرد و ایتالیایی عصبانی شد چون من با زن‌اش تنها

مانده بودم وقتی به داروسازی رفته بود: اهمیت نمی‌داد دولت

شخصی/ش سرنگون شود و زن‌اش خیلی ساده سرنگون شد و من

یک مقداری عذاب وجدان داشتم: بچه‌های توی اتاق خواب کناری خواب بودند،

اما بعد ۲۰۰ دلار توی قمار بردم و اتوبوس گرفتم برای نیو اورلئان

و یک گوشه‌ای ایستادم موسیقی بارها را گوش کردم

و بعد رفتم داخل بارها

و نشستیم و به یهودی مرده فکر کردم

کل کاری که می‌کرد دگمه دوختن و حرف زدن بود

و مُرد در حالی که از هر کدام از ماها قوی‌تر بود

مُرد، چون مسانه‌اش کار نمی‌کرد

و شاید همین وال استریت و منهن و

کلیسا و خیابان غربی پارک مرکزی نیویورک و رم و

بانک شرقی را نجات داد، اما همسر داروساز خوب بود،

از بمب‌های زیر بالش و هیس کردن پاپ خسته شده بود

بدن خیلی خوبی داشت، پاهای خیلی خوبی داشت،
و فکر کنم مثل من فکر می‌کرد: ضعف توی دولت نبود،
توی مردم بود، هر کدام توی یک جایی کم داشتند، هر کدام از مردم هیچ کدام
به قدرت ایده‌هایشان نبودند،
و توی این ایده‌ها دولت‌ها بدل به مردها می‌شدند:
و خب همه چیز روی یک مبل با مارتینی^{۱۰۶} سرد شروع شد
و توی رختخواب تمام شد: علاقه، انقلاب،
اراجیف پایان یافت و سایه‌بان با باد تلق تلوق می‌کرد
مثل شمشیر بازها، مثل توپ در کردن صدا می‌کرد،
و ۳۰ تا سگ، ۲۰ تا مرد روی ۲۰ تا اسب دنبال روباه کرده بودند
توی مزرعه‌ها زیر نور خورشید
و من روی تختم نشستم و خمیازه کشیدم و شکمم را خاراند
و می‌دانستم زود خیلی زود دوباره
خیلی زیاد مست می‌کنم.

۵ سال

با نور همین لامپ

نگاه می‌کردم

و روی لامپ را

غبار مجردی پوشانده بود

و

دخترهایی که وارد اینجا شده‌اند

سرشان آن قدر شلوغ بود تا

لامپ را تمیز کنند.

اما برای من هم مهم نبود

آن قدر سرم شلوغ بود

که تا خود الان

متوجه نشده بودم.

اینکه نور

خیلی بد

می‌درخشد

از بین

کل این

۵ سال.

یادداشتی همراه نامه‌ی رد اثر

اصلاً خوب نیست
 که به پایان چیزی نرسی
 حالا هر چی هم که باشد
 دیوار
 ذهن انسان
 خواب
 شب‌زنده‌داری
 سکس
 شق کردن
 یا بیشتر چیزهایی
 که می‌توانی نام ببری
 یا
 نام نبری.

وقتی یک مرغ
 کرمی را گیر می‌اندازد
 مرغ سر کرم را می‌کنند
 و وقتی کرم‌ها به تو
 دست پیدا می‌کنند
 (مرده یا زنده)
 من باید بگویم
 هرچند که منطق کمی دارد
 ولی حالا خودشان که حال‌اش را می‌برند.

مثل وقتی است که تو
 این شعر را پس
 فرستادی
 و فکر کردم که تا آخر آن را
 نخواندی.

حالا یا کرم‌ها چاق‌تر بودند
 یا مرغ نتوانست
 آنها را
 ببیند.

دفعه بعدی که
 تخم‌مرغی بشکنم
 به تو فکر می‌کنم

تخم مرغ را با چنگال هم می زنم

بعد شعله را تنظیم می کنم

البته

اگر

شعله ای

داشته

باشم.

او را کنار آزادراه پیدا کردند که راه می‌رفت
 و سرتاسر جلوی بدن‌اش خونی شده بود
 یک قوطی زنگ زده قدیمی را برداشته
 و ماشین
 جنسی‌اش را بریده بود
 انگار بخواهد بگوید که
 می‌بینی که با من چی کار
 کردی؟ حالا بقیه‌اش را هم
 داشته باش.

بخشی از ماشین‌اش را توی یک جیب‌اش گذاشته بود
 و بخشی را توی یک جیب دیگر
 و آنها همین شکلی پیدایش کردند،
 تنهایی
 راهش را
 می‌رفت.

او را پیش دکترها بردند
 سعی کردند تا بخش‌هایی را دوباره
 به او بدوزند
 اما این بخش‌ها
 توی جدایی‌شان
 تقریباً راضی و راحت شده بودند.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که کل
 کون‌های خوب
 تبدیل به هیولاهایی
 بر این دنیا می‌شوند.

شاید این هم اعتراضی باشد
 علیه این یا
 اعتراضی او باشد
 علیه همه چیز.

یک مرد تنها
 در پیاده‌روی آزادی
 که هیچ‌وقت خودش را
 بین
 مرورهای کنسرت و

امتیازهای بیس‌بال
خلاصه نکرده است.

خدا، یا حالا یک کسی،
موهبت‌اش ببخشاید.

سفت و سخت بدون را توی تله می انداخت
 خوب حال اش را می گرفت
 و عاشق جنگیدن بود
 هفت دور پشت سر هم ایستاد و فقط یک
 کیبودی کوچک دور یک چشم داشت،
 و بعد بچه‌ای اهل کامدون^{۱۰۷} جلویش قرار گرفت
 با بازوهای به لاغری سیم -
 طعمه خوبی بود
 شیرهای تماشاچی غریدند و پول توی گود می افتاد؛
 چندین بار طول زمین را بالا و پایین رفتند،
 اما به این یکی باخت
 و دور برگشت را هم باخت
 که در آن هیچ کدامشان اصلاً نجنگیدند،
 بین هوهای جمع، مثل دو تا عاشق و معشوق به بدن هم
 آویخته بودند،
 و حالا او پیش مایک^{۱۰۸} کار می کند،
 لاستیک‌ها را عوض می کند و روغن و باطری ماشین را
 سیاهی دور یک چشم
 اما هنوز جوان است
 اما تو هیچی ازش نمی‌پرسی
 فقط شاید
 فکر می کنی باران بیارد؟
 یا
 فکر می کنی آفتابی بشود؟
 که به هر دوی این‌ها معمولاً جواب می دهد
 به جهنم، نه،
 اما تو کار مهم‌تر پر کردن باک بنزین را تمام کردی
 و گازت را می‌گیری و
 می‌روی.

پسرها باید کلاس داشته باشند
باید پادشاههایی را از کف
پدرهای پیرشان در بیاورند،
سیگار می‌پیچیدند
توی اتاق‌هایی که آن قدر کوچک بودند
تا هر سایه کوچولویی را هم در آن
تشخیص بدهی؛
برای آنها
همه‌چیز از دست رفته
مثل نوری از زیر در
ولی هنوز
چیزهایی را می‌فهمند و
غیبت‌ها را تحمل می‌کنند؛
گول خورده و ضربه خورده‌اند تا حد
صفر
منتظر مرگ مانده‌اند
با درجه صبر
مادری که به بچه‌اش
غذا خوردن را یاد می‌دهد؛
برای آنها، همه‌چیز
از کف رفته
مثل شاخه‌ای رز در دهان یک
خوک؛
سوختن شهرها باید
چیزی شبیه همین باشد.
اما مثل کامیون‌هایی پر از آشغال
از عشق می‌لرزند
این پسرها شاید مثل لورکا^{۱۰۹} از جا بلند بشوند
به بیرون جاده بتازند
و یک شعر دیگر توی دست‌شان باشد،
شاید مثل لازاروس^{۱۱۰} از مرگ بلند شوند
و به زنان هنوز زنده
خیره بمانند،
و بعد مست کنند
تا بعد دوباره همه‌چیز
خیلی غمگین
از هم بیاشد.

می‌دانی، فقط خوابیده بودم.
 مگسی ول بر بازو بیدارم کرد و
 اسم مگس را گذاشتم ^{۱۱۱} بنی
 بعد هم کشتم‌اش
 و بعد هم بلند شدم و نگاهی به
 صندوق پست انداختم
 و یک‌جور هشدار از طرف دولت آمده بود
 اما چون کسی با سر نیزه بین بوته‌ها قایم نشده بود
 نامه را پاره کردم
 و به تخت‌خواب برگشتم و به سقف خیره ماندم
 و فکر می‌کردم که واقعا از این‌ها خوشم می‌آید،
 که می‌توانم ده دقیقه دیگر همین جا دراز بکشم
 و ده دقیقه دیگر هم دراز کشیدم
 و فکر می‌کردم
 که معنایی توی این تنبلی وجود ندارد، کلی کار معطل دارم
 اما همین‌جوری نیم ساعت دیگر
 دراز کشیدم
 و خود را کیش دادم
 و کیش دادم
 و خورشید را بیرون از بین برگ‌های کوچک درخت تماشا می‌کردم
 و هیچ فکر جاودانی توی سرم نبود
 و این بهترین بخش زندگی شده بود
 و یک کمی پر جنب و جوش شده بود
 و من ملافه‌ها را کنار زدم و خوابیدم
 اما یک رویای کوفتی داشتم:
 دوباره سوار قطار بودم
 توی همین مسیر همیشگی رفت و برگشت پنج ساعتی،
 کنار پنجره نشسته بودم،
 از بغل اقیانوس غمگین همیشگی رد می‌شدم، چین ^{۱۱۲} آن بیرون
 جنس‌های عجیب و غریب خودش را عقب‌های ذهن من
 تلنبار می‌کرد، و بعد کسی کنارم نشسته بود
 و درباره‌ی /اسب‌ها حرف می‌زد
 گلوله‌های نفتالین‌های گفت‌وگو که مرا جرواجر می‌کردند درست مثل
 خود مرگ، و بعد من دوباره آنجا
 بودم: اسب‌ها می‌دویدند مثل چیزهایی روی پرده سینما و
 اسب‌ها صورت‌های خیلی سفیدی داشتند
 و اصلاً مهم نبود که کی آخرسر

برد و همه هم این را می‌فهمیدند
سواری‌های توی رویا مثل سواری‌های
توی واقعیت بودند:

چند تن سیاهی شب اطراف
همان کوه‌هایی را پر می‌کردند که از بودنشان بر
روی زمین شرمنده شده بودند، دوباره دریا، دوباره،
قطار مثل یک کیر گنده دور یک چشم سوزن
پیش می‌تاخت

و من باید بلند می‌شدم و به دستشویی می‌رفتم
و متنفر بودم که بلند بشوم و متنفر بودم که به دستشویی بروم
چون کسی کاغذها را آن تو انداخته بود، یک عوضی دوباره کاغذ
توی توالت انداخته بود و فلاش
کار نمی‌کرد و وقتی من بیرون آمدم
هیچ کسی کاری نمی‌کرد و فقط به صورت من
خیره بودند

و خیلی خسته ماندم
چون همه‌شان می‌دانستند کی برای دیدن صورت من آماده باشند
که من از آنها متنفر هستم
و اینکه آنها از من متنفر هستند
و آنها می‌خواهند تا من را بکشند
اما این کار را نمی‌کنند.

بیدار شدم چون کسی
کنار تختم نبود
که بگوید اشتباه می‌کنم،
بیشتر خوابیدم.

وقتی دوباره از خواب پریدم
تقریباً سر شب شده بود. ملت از سر کار
بر می‌گشتند. بلند شدم و روی صندلی نشستم و آنها را تماشا می‌کردم که
به خانه‌هایشان می‌رفتند. قیافه‌شان خوب نبود.
حتی دخترهای جوان هم به خوبی صبح نبودند و
مردها بر می‌گشتند: مردهای جنگی، قاتل‌ها، دزدها، شارلاتان‌ها،
کل دسته همین جا بود، و صورت‌هایشان هولناک‌تر از
ماسک‌های هالوین شده بود.
گوشه‌ای عنکبوتی آبی پیدا کردم و آن را با جارو کشتم.

کمی بیشتر به مردم نگاه کردم و بعد خسته شدم و
دیگر نگاه نمی‌کردم و چند تا تخم‌مرغ برای خودم سرخ کردم و نشستم و
با چایی و نان خوردم.

حالم خوب بود.

بعد دوش گرفتم و به تخت‌خواب
برگشتم.

زن مرتب
می نوشت
مثل یک شلنگ بلند
که به هوا بپاشد
و همه اش بحث می کرد؛
هیچی نمی توانستم بگویم
چون دیگر موضوعی نمانده بود،
خب هیچی هم نمی گفتم؛
و آخر سر خودش
موقع رفتن بحث‌هایی می کرد
مثل اینکه
نمی‌خواهم تو را تحت‌تاثیر بودن خودم
قرار بدهم.

اما می دانستم که
بر می‌گردد، آنها همیشه
بر می‌گشتند.

و ساعت ۵ عصر
به در خانه‌ام می‌کوفت.

گذاشتم تا داخل بیاید.

گفت زیاد نمی‌ماند،
البته اگر مرا می‌خواهم.

گفتم اوضاع خوب است،
باید دوش بگیرم.

او به آشپزخانه رفت و کارش را
با ظرف‌های کثیف شروع کرد.

مثل ازدواج بود:
تو همه چیز را قبول می‌کنی
انگار
هیچ اتفاقی نیفتاده.

به من می‌گفت
 همیشه کارت شهروندی را بالای کله‌ام می‌گرفتم
 اما آن قدر کوتاه هستم
 که مرا نبینند،
 بین آن همه آدم‌های گنده
 دور و برم گم می‌شوم.

پرسیدم، منظورت همان جایی است که
 پرده‌های گنده‌ی سبزی دارد؟

حالا. خب، یک جورهایی آخرسر روز بعد
 بلند شدم و
 برای گوجه‌چینی رفتم و یا حضرت مسیح،
 نمی‌توانستم حتی یک قدم بردارم توی آن هوای
 گرم، خیلی گرم
 و هیچی نتوانستم جمع کنم و توی کیسه‌ام بیاندازیم
 برای همین زیر کامیون خزیدم
 توی سایه و شراب
 می‌نوشیدم. ده سنت هم
 پول در نیاوردم.

توی بار پرسیدم، نمی‌نوشی؟

جواب داد، چرا که نه.

دو تا زن گنده هم آمدند
 و منظورم گنده است
 و کنار ما تا نشستند.

یکی شان به ساقی گفت
 یک شات چشم-قرمزی.

آن یکی هم گفت، برای من هم همان را بیاورم.

آنها دامن شان را بالا کشیدند و
 پاهایشان تاب می‌خورد.

هوم. هووم. من داشتم خل می‌شدم، همین را
 به دوست گوجه‌چین گفتم.

گفت، یا حضرت مسیح، یا حضرت مریم و حضرت مسیح، چیزهای
جلوی چشمم را باور نمی‌کنم.

گفتم، ولی همه‌اش درست جلوی
چشم‌هایت است.

یکی از زن‌ها پرسید: تو مشت‌زنی؟

گفتم: نه.

چی سر صورت‌ات آمده؟

تصادف رانندگی در آزادراه سن پردو^{۱۱۳}. یک
یاروی مست بین خطوط ویراژ می‌داد. من هم
مست بودم.

بابایی، تو چند سال داری؟

گفتم آن قدر پیر هستم که لیمو قاچ بزنم،
بعد هم خاکستر سیگارم را توی آب‌جو ریختم تا قوی‌تر
بشود.

زن پرسید، پول داری لیمو بخری؟

تا حالا حوالی موجاوه^{۱۱۴} دنبال‌ات افتادن و
بعد به زور تو را بکنند؟

جواب داد، نه.

من آخرین ۲۰ دلاری‌ام را در آوردم و با
مردانگی یک پیرمرد چهار تا نوشیدنی
سفارش دادم.

هر دو تا دختر لبخند زدند و لباس‌هایشان را حتی
بالا‌تر کشیدند، یعنی هنوز هم بیشتر از این ممکن بود.

یکی‌شان پرسید، دوست کیه؟

جواب دادم، ایشان لرد چسترفیلد^{۱۱۵} هستند.

¹¹³ The San Bedro freeway

¹¹⁴ The Mojave

¹¹⁵ Lord Chesterfield

آنها هم گفتند، از آشنایی شما خوشبختیم.

او هم گفت، سلام برویچ.

بعد قدم‌زنان از زیر گذر خیابان سوم تا یک
هتل سبز رنگ رفتیم. دخترها کلید داشتند.

یک تخت بود و همه‌مان داخل‌اش شدیم. من که
نفهمیدم کی به کی رسید.

فردا صبح من و دوستانم پایین‌های
بازار فارم لیبر^{۱۱۶} در خیابان سن پدرو^{۱۱۷} بودیم
دست بالا گرفته و کارت شهروندی‌مان را
نشان می‌دادیم.

کارت او را نمی‌دیدند.

من را نفر آخر سوار کردند. یک زن گنده جلویم
ایستاده بود. بوی شراب بندری می‌داد.

زن پرسید، عزیزم، چی سر صورت‌ات آمده؟

بازی منصفانه، با یک خرس رقصان.

جواب داد، کس شعر.

گفتم شاید کس گفته باشم، اما دست تو را
که از روی تخم‌هایم کنار زدم.
همه خیره نگاه‌مان می‌کردند.

وقتی به مزرعه رسیدیم
آفتاب واقعاً بالا بود و
دنیا هولناک
به‌نظر می‌رسید.

¹¹⁶ The Farm labor Market
¹¹⁷ San Pedro Street

۱۶ نابغه‌ای دیدم

امروز
توی قطار
یک نابغه دیدم
حدوداً ۶ ساله،
کنار من نشست
و همان‌طور که قطار
در طول ساحل پیش می‌رفت
ما به اقیانوس رسیدیم
و بعد او بهم نگاه کرد
و گفت؛
خوشگل نیست.

اولین باری بود
که این را
می‌فهمیدم.

مردی که هیچ وقت ندیدی تو را
به جلو می راند،
مردی که یک روز خواهد
رسید.

مرد آن بیرون توی خیابان ها نیست یا
توی ساختمان ها یا توی
استادیوم ها
یا اگر هم باشد
یک جورهایی او را ندیدم.

او یکی از رئیس جمهورها یا
سیاست مدارها یا هنرپیشه های ما نیست.

اصلاً نمی دانم که واقعی هست یا نه.

خیابان ها را تا ته می رفتم و
از داروخانه ها و بیمارستان ها و
تئاترها و کافه ها رد می شدم و
فکر می کردم که واقعاً مردی هست یا که نه.

تقریباً نصف قرن را دنبال اش می گشتم و
او را جایی نمی دیدم.

مردی زنده، واقعی و خیلی زنده،
وقتی سیگارش را روشن می کرد
و وقتی دست هایش را پایین می آورد
می گفتم که چشم های او را می بیند
مثل چشم های ببری که گذر باد را
می نگرد.

اما وقتی دست ها را پایین می آوردی
همیشه چشم های دیگری هستند
که همان جا ماسیده اند.

و خیلی زود دیگر برای من دیر می شود
و من زندگی ام را گذرانده ام
بدون داروخانه ها، گربه ها، ملافه ها، بزاق ها،
روزنامه ها، زن ها، درها و دیگر چیزها،

اما هیچ کجایی
یک مرد زنده را
ندیدم.

بوسه شب بخیر بر گرم‌ها

آن قدر خونسرد هستم تا بمیرم اما
 نکشم، قرص سبز دکتر را بالا
 می‌اندازم
 چایی می‌نوشم
 و کوسه‌ها در میان گلدان‌های
 گل پیچ و تاب می‌خورند
 ده دور می‌چرخند
 بیست دور
 دنبال قلب دخترانه من می‌گردند
 در یکشنبه شب گرفته ماه می
 در لس آنجلس
 کسی بتهوون گوش می‌کند.

پشت پرده‌های کشیده نشسته‌ام
 کمین کردم
 و مردان بلندپروا با ماشین‌های جدید و
 بلوندهای جدید
 به خیابان‌ها فرمان می‌رانند.
 من توی اتاق اجاره‌ای خودم نشسته‌ام
 با مداد رنگی و همراه بچه‌ها روی دیوار
 تفنگ چوبی نقش می‌زنیم
 نقاشی از بانوهای عریان
 گاوهای نر
 روابط عاشقانه
 و پیرمردها را می‌کشیم
 بستگی به هر کدام از ماها دارد تا زندگی کنیم توی
 هر مسیری که می‌توانیم
 و ژنرال‌ها، دکترها، پلیس‌ها
 هر چقدر هم به ما هشدار بدهند و هر چقدر هم که
 شکنجه‌مان بکنند،
 مسیر دست خودمان است

روزی یک بار حمام می‌کنم
 گریه‌ها و
 سایه‌ها مرا می‌ترسانند
 به زحمت و خیلی کم می‌خوابم

وقتی قلبم متوقف بشود
 کل دنیا سریع‌تر و

بهتر
و گرم‌تر دنبال خواهد شد
تابستان پشت سر تابستان خواهد گذشت
هوا به تمیزی آب دریاچه می‌شود
و معنایی هم‌تر و تمیز پیدا می‌کند

اما تا آن موقع
قرص سبز
خیابان‌های لیز مسیر و
آنجا دسته‌یی از کرم‌ها و کرم‌ها و
کرم‌ها
و تا خود این بالا
که حتی حوری بلوندی هم نمانده
تا عاشق من باشد تا بخوابیم و من
هنوز هم منتظرم.

بدشانشی است، و تازه سبک من هم نیست، اما آخرسر اهمیتی هم نمی‌دهم:
 دخترها مرا یاد موهای توی دستشویی می‌اندازند، دخترها مرا یاد روده و
 مثانه و دفع می‌اندازند؛ بدشانشی هستند با
 شکم‌های بستنی، بچه‌ها، سوپاپ‌های موتور، متخصص‌های پوست، درخت‌های نخل،
 رد پاها توی هال. همه‌شان مرا در سرمای یخ سنگ قبرها
 هیجان زده می‌کنند؛ شاید هیچ‌کجایی محرابی باقی نمانده به جز
 فقط حرف از مردان بیچاره دیگری هم که بوده‌اند:
 دیلینگر، رمبو، ویلون، یلسون بچه‌خوشگل، سینکا، ون گوگ،^{۱۱۹}
 یا اینکه زنان بیچاره‌یی هم هستند: زن‌های کشتی‌گیر، پرستارها، کلفت‌ها، فاحشه‌ها،
 شاعره‌ها... هرچند
 فرض می‌کنیم که شکستن یخ هم کار مهمی باشد، یا
 یک موش که داخل قوطی خالی آبجو را بو می‌کند
 دو حفره پوک به هم نگاه می‌کنند،
 یا دریای شب که پر از کشتی‌های چرک شده
 که با نورهایشان وارد شبکه‌ی نازک ذهن تو می‌شوند
 با نورهای نمکی‌شان
 که تو را لمس می‌کنند و رهایت می‌کنند
 تا به عشق محکم‌تری در یک جور هند بروند؛
 یا بی‌هیچ دلیلی مسافت‌های طولانی را طی کنند و
 جلوی پنجره‌های باز خواب‌آلوده باشند که
 مثل پرنده‌ای وحشت‌زده باد پیراهن‌ات را از هم باز کرده و بلرزاند
 و همیشه چراغ قرمزها، همیشه قرمز،
 آتش‌سوزی‌های شبانه و شکست، شکست...
 رطیل‌ها، آشغال‌ها، بارها،
 شغل‌های سابق، زن‌های سابق، صورت‌های سابق، زندگی‌های سابق،
 بتهوون مرده مثل چغندر توی قبر خودش افتاده،
 چرخ‌های قرمز، آره، شاید،
 یا نامه‌ای از خود جهنم با امضای خود شیطان
 یا دو تا پسر که واقعاً همدیگر را کتک می‌زنند
 توی یک استادبوم ارزان پر از دودهای نعره‌زن،
 اما بیشتر وقت‌ها برایم مهم نیست، فقط همانجا می‌نشینم،
 با دهانی پر از دندان‌های فاسد،
 اینجا می‌نشینم و هر یک و اسپنسر و
 مارول و هاپکینز و بروننت (امروز نوبت امیلی بود)^{۱۲۰} می‌خوانم؛
 و به آهنگ‌های دُوراک گوش می‌کنم، ساحره میانه‌ی روز^{۱۲۱} یا
 مردمان ناشناس فرانک،^{۱۲۲}

¹¹⁸ John Dillinger

¹¹⁹ Dillinger, and Rimbaud, and Villon, and Babyface Nelson, and Senneca, and Von Gogh

¹²⁰ Herrick, and Spenser, and Hopkins, and Bornthe – Emily.

¹²¹ Dvorak's *Midday Witch*

واقعاً برایم مهم نیست، اما بدشانسی است:
نامه‌هایی از یک شاعر جوان داشتم
(ظاهراً که خیلی جوان بود) و به من می‌گفت یک روزی
مرا واقعاً به عنوان یکی از
بزرگ‌ترین شاعرهای جهان می‌شناسند! **شاعر!**
دغل‌بازی: امروز زیر آفتاب و در خیابان‌های شهر قدم زدم:
هیچی ندیدم، هیچی یاد نگرفتم، هیچی
نبودم، و به اتاقم بازگشتم
از کنار پیرزنی رد شدم که لبخندی هولناک می‌زد؛
همین‌الان هم مرده بود، و از همه‌جا فقط سیم‌ها یادم مانده:
سیم‌های تلفن، سیم‌های برق، سیم‌هایی برای صورت‌های الکترونیکی
که مثل ماهی قرمز توی تنگ گیر افتاده‌اند و لبخند می‌زنند،
و پرنده‌هایی که رفته‌اند، هیچ پرنده‌ای سیم‌ها را نمی‌خواست
یا سیم‌های لبخندزن را
و (آخرسر) در خانه‌ام را بستم
اما از پشت پنجره هم هیچ فرقی نکرده:
ماشینی بوق می‌زند، کسی می‌خندد، سیفونی در توالی کشیده می‌شود
و بعد هم با تعجب
فقط به همه اسب‌ها و شماره‌هایشان فکر می‌کردم،
اما جیغ‌ها حواسم را برده بودند،
مثل سقراط که حواس‌اش پرت شده بود، مثل لورکا،
مثل چترتون^{۱۲۳} ...
اینکه مرگات را خیال بکنی چندان اهمیتی ندارد،
البته به جز دفع شدنات که یک مشکل درست می‌کند،
باید مثل یک آشغال به گوشه‌ای پرتاب بشوی،
و هرچند نامه‌های شاعر جوان را نگه داشتم،
باوری به آنها ندارم
اما درست مثل
درخت‌های نخل بیمار
و آخرهای نور خورشید،
بعضی وقت‌ها نگاه‌شان می‌کنم.

¹²² Frank's *Le Chasseur Maudit*
¹²³ Chatterton

۲۰ عاشق گل‌ها

در کوه‌های والکیری^{۱۲۴}
بین طاووس‌های خرامان
گلی پیدا کردم
به گندگی
کله خودم
و بعد خم شدم و گل را بو
کردم.

یک نرمه گوشم
بخشی از دماغم
یک چشم
و نصف یک بسته سیگار را
از دست دادم.

فردایش برگشتم تا
آن گل کوفتی را خرد کنم
اما چقدر زیبا بود
به جایش کلک یکی از طاووس‌ها را کردم.

دوباره کارم را ول کردم
و پلیس جلویم را گرفت
چون توی خیابان سیرانو^{۱۲۵} از چراغ قرمز رد شده بودم.
ذهنم جای دیگری بود
و وسط برگ‌ها ایستاده بودم
تا زانو توی برگ‌ها بودم
و سرم را هم برگردانده بودم
تا زیاد متوجه بوی لیکور در نفس‌ام نشوند
و جریمه‌ام را گرفتم و به اتاقم برگشتم
و یک سمفونی خوب توی رادیو پیدا کردم،
یکی از کارهای روس‌ها یا آلمانی‌ها،
کار یکی از پسرهای سرسخت و خشن و تیره
اما هنوز هم لبریز تنهایی و سرما بودم
و سیگار روشن می‌کردم
و شوقاژ را راه انداختم
و بعد کف اتاق
مجله‌ای دیدم که عکس خودم بر روی
جلدش بود
و رفتم و آن را برداشتم
اما اینکه دیگر من نبودم
چون دیروز رفته بود
و امروز هم فقط هرز رفت بود
و سگ‌های شکاری
و بیماری‌ها
و زن‌ها بعضی زن‌ها
گذرا مثل خوشگلی
توی هر کدام از این کلیساهای جامع پخش بودند
و حالا بارتوک^{۱۲۶} بازی می‌کنند،
کی می‌داند که این مرده چه کاره است
که یعنی خودش هم نمی‌داند که چه کاره است،
و فردا لابد من هم برگشته‌ام
سراغ شغل گاییده
مثل مردی که زن و چهار تا بچه دارد
البته اگر آنها هم مرا داشته باشند
اما امروز فقط می‌دانم که از یک جور تور
شکار فراری شدم
۳۰ ثانیه دیگر و من مرده‌ام،

¹²⁵ Serrano Ave
¹²⁶ Bartok

و تشخیص این مهم است
آدم باید بفهمد
چه نوع لحظه‌ای را
می‌خواهد ادامه بدهد
تا دل و جرات داشته باشد و جمجمه‌ی پر از
عطر کوهستان کشتی زن
رمز جنگل و سنگ
همه‌چیز به زوال لحظه رسیده
مثل بهترین صابون کوفتی بازار که همه‌چیز را تمیز می‌کند
و با خودش پاریس، اسپانیا، شکوه‌های همی‌نگوی
مدونای آبی، گاو نر تازه متولد
و شبی در کمدی با رنگ قرمز
همین پایین، نزدیکی‌های خودت می‌آورد،
و امیدوارم پول جریمه را داشته باشم
هرچند که ندارم (فکر می‌کنم) از چراغ رد شدم
اما
این چیزی بود که خودشان گفتند.

یک کمی خواب و آرامش سکوت

اگر مرد باشی، لس آنجلس را برای زندگی انتخاب می کنی و می جنگی، اما اگر زن باشی و به اندازه کافی پا و بقیه چیزها را داشته باشی، خودت را به کوهستان می رسانی، توی بورلی هیلز^{۱۲۷} پیر و خاکستری می شوی و توی خانه قایم می شوی که هیچ کسی ویرانی ات را نبیند. خب بیایید همینجا و هیچی جلوی تان نخواهد بود به جز یک دیوانه مذهبی توی آلونک کناری که همه اش شراب ارزان می نوشد و الهام می بیند و رادیوش را واقعاً بلند گوش می کند، خدای من! حالا همه معنوی گراها را می شناسم! می دانم که چقدر زیاد گناه کردم و می دانم که حتماً می میرم و باید برای مرگ خودم آماده بشوم... اما اول باید یک کمی بخوابم فقط یک کمی خواب و آرامش سکوت.

پنجره را باز کردم و او آنجا بالای چمن هایش بود یک ثنا را می رقصید یک پیر معنوی گرا یک هر چیزی. شلوار کوتاه قرمز شنا پوشیده بود بدن اش قشنگ برنزه شده و شراب نوشیده بود اما حرکت هایش سنگین و دست پاچلفتی بودند خیلی چاق بود مردی گردویی، از شکل افتاده و بدشکل توی ۵۵ سالگی. و دست هایش را توی نور آفتاب تکان می داد و پرنده ها وحشت زده می گریختند و بعد چرخ زنان به داخل خانه ی خودش برگشت.

اما نمای خیابان از اینجا چقدر خوب است ژاپنی ها و پیرزن ها و دخترهای جوان و گداها را می بینی. ما نخل هایی گنده داریم یک عالمه پرنده و پارکینگ هایی نه چندان بد... اما جنون مذهبی ماها تاثیری ندارد مرد خیلی باهوشی است تا بخواند سر کار برود

و این جوری هردوتای ماها ول هستیم
او هم به رادیوی خودش گوش می‌کند
می‌نوشد

و نمی‌دانم کدامان اول به جهنم حواله می‌شویم
او با کتاب مقدس‌اش یا من با فرم‌های اسب‌دوانی‌ام
ولی اگر قرار باشد آن پایین‌ها هم صدای او را بشنوم، از حالا می‌دانم که کمی
کمک لازم دارم، و رقص بعدی مال خودم خواهد شد.

الان فقط آرزو می‌کنم کاش چیزی برای فروش داشتم و توی یکجایی قایم می‌شدم که
دیوارهایش دوازده فوت ارتفاع داشتند
با چند سری خندق
و زن‌هایی گنده و زرد.
اما مثل همیشه
ظاهراً شب‌ها و روزهایی طولانی در پیش است.
حداقل امیدوارم که لامپ رادیو دوباره به کار بیفتد
و بیشتر امیدوار مرگ او هستم،
که هردوتایمان برایش دعا کردیم و
آماده‌اش هستیم.

حتی مرد دلچسبی هم به نظر می‌رسید

همه چیز را مرتب و تمیز توی بسته‌های متفاوتی چیده بود
 پاها را برای عمه‌اش در سنت لوئیس^{۱۲۸} فرستاد
 کله را برای مرشدی در بروکلین^{۱۲۹}
 شکم را برای قصابی لوچ در دی موینیس^{۱۳۰}،
 اندام زنانه را برای کشیش جوانی در لس آنجلس فرستاده بود،
 بازوها را جلوی سگ‌اش انداخت،
 از انگشت‌ها به‌عنوان فندق شکن استفاده می‌کرد و
 کل بقیه‌اش و بخش‌های خوب‌اش را
 مثل پستان‌ها و کون را جوشاند و سوپ درست کرد
 که واقعاً غریب از خود دختر هم خوش مزه‌تر شده بود.

پول‌های توی کیف زن را خرج کرد
 شراب فرانسوی خوب خرید، با لوییا و یک پوند علف
 و دو تا طوطی دم‌دراز؛ مجموعه آثار
 کیتس^{۱۳۱} را خرید، ۵ تا موز قرمز ۵ فوتی گرفت، یک قیچی با
 دسته‌های عاج و یک جعبه شیرینی برای
 زن صاحبخانه خرید.

سه شب و سه روز بعدی را نوشید و خورد و خوابید
 و وقتی پلیس‌ها آمدند
 خیلی آرام و دوستانه به نظر می‌رسید
 و کل راه را تا کلانتری
 از هوا حرف می‌زد و رنگ کوه‌ها
 و چیزهای گوناگون دیگری گفت، اصلاً هم شبیه قاتل‌ها نبود.

خیلی عجیب شده بود.

128 St. Louis
 129 Brooklyn
 130 Des Monies
 131 Keats

بچه‌ها توی آسمان

پسرها آمده‌اند
 پسرها از دکل قهوه‌یی
 بالا رفته‌اند
 همان‌طور که آبگرمکن به
 اسپانیایی می‌خروشید
 پسرها از دکل قهوه‌یی
 بالا کشیده‌اند

شارلمانی^{۱۳۲} برای همین جنگیده بود
 دوک^{۱۳۳} از توی ماشین‌اش تاب می‌خورد
 پوستی مثل خرس به تن کرده
 و برای همین
 کله پا آویزان مانده بود

پسرها از دکل قهوه‌یی
 بالا رفته‌اند
 ۳ یا ۴ تا از
 آنها؛

ما تازه به این ساختمان
 اسباب کشیده‌ایم،
 نقاشی‌ها هنوز باز
 نشده‌اند، نامه‌هایی از
 انگلستان و شیکاگو و
 چین و

نیو اورلئان هنوز باز نشده‌اند،
 اما آبجو باز شده
 و ۵ تا پرتقال و

۴ تا گلابی هم روی میز داریم
 پس زندگی آنقدرها هم بد نیست
 فقط یکی ۱۵ دلار می‌خواهد تا
 گاز را راه بیندازد،
 پسرها از دکل بالا رفته‌اند
 تا به روی آبی تیره
 سقف‌های گاراژ بپرند
 و من پشت پرده
 لخت ایستادم،
 سیگار می‌کشم،

و تحت تاثیر قرار گرفتم
تا جایی که می شد تحت تاثیر قرار گرفتم
انگار خود
مریم باکره بیرون
می رقصید؛
و از بین پنجره
و در سمت شمال
۲ تا مرد را می بینم که به
۴۵ تا کیوتر غذا می دهند
۸ تا ۱۰ تا از پرنده ها
حلقه های جداگانه شکل داده اند
انگار با نخ می گردان
به هم وصل باشند،
و ساعت ۳ بعد از ظهر شده و
سیگار خوبی است.

سیسرو^{۱۳۴} برای همین جنگیده بود
ژاک لاموت^{۱۳۵} و
واسلاو نیجیسکی^{۱۳۶} سر همین جنگیده بودند،
ولی کسی گیتار ما را دزدیده و
هفته ها است ویتامین هایم را نخورده ام.

پسرها روی سقف های آبی تیره راه می روند
در شمال کیوترها به هوا بلند می شوند؛
همه چیز بی پایان
مقدس است و
من دود خاکستری و آرام را
رها می کنم.

بعد زنی با کتی قرمز
به روشنی یک مقام مسوول
یک جور مدیره ی
آموزش
تصمیم می گیرد که آسمان باید
تمیز بشود:

هی!!! شما پسرها از آن بالا

پایین
بیایید!

به زیبایی آهوهای است که

¹³⁴ Cicero

¹³⁵ Jake LaMotta

¹³⁶ Waslaw Nijnsky

از دست شکارچی شان
می‌گریزند.

آگریپینا^{۱۳۷} برای همین جنگیده بود
حتی میتريدائيس^{۱۳۸}
حتی ویلیام هزلیت^{۱۳۹} برای همین جنگیده بود.

الان هیچ کاری نمانده
جز چیدن اسباب.

¹³⁷ Agrippina
¹³⁸ Mithridates
¹³⁹ William Hazlitt

هوا روی ساعتیم داغ شده
 که به خاطر فینکل اشتاین^{۱۴۰} است
 که سه تا تخم دارد
 اما هیچی قلب ندارد، اما شماها باید بفهمید که
 وقتی تخم آدم پایین بکشد
 یا فاحشه، قلب برای چیزهای دیگری به کناری می‌افتد
 و نگذارید به نجابت آشکار بیش از حد بها داده شود.
 چون توی این بازی گند شما را پایین می‌کشاند
 آن هم با یک جور پادشاه ول و لرزان و بابای ۶ تا بچه
 و کون بواسیری برای آخرین بار چک بی‌کاری‌اش را می‌گیرد
 و کی می‌گوید گل رز برجسته‌تر از تیغ‌هایش است؟
 هنری^{۱۴۱}، من نمی‌گوییم،
 و وقتی عشق تو زانوهای شل پیدا کرد و از کفش‌های تخت خوش‌اش می‌آمد،
 شاید وقت‌اش شده او را با یک چیز دیگری عوض بکنی
 مثلاً با یک چاه نفت
 یا با یک گله گاو.
 من برای جدل خیلی پیرم
 و سراغ شعرهایم می‌روم
 و با یک ضربه غیرمنتظره هم ناک اوت می‌شوم
 دوری بعد از دور قبلی،
 اما بعضی وقت‌ها دوست دارم تا به کایسر^{۱۴۲} فکر کنم
 یا هر کدام از آن‌های پر از مدال و دیگر هیچی
 یا اولین باری که ماها دو پسو^{۱۴۳} خواندیم
 یا الیوت^{۱۴۴} را با آن شلووارهای لوله‌ای‌اش خواندیم،
 هوا پشت ساعتیم داغ شده
 که همه‌اش به خاطر فینکل اشتاین است
 که خودتان می‌دانید چی می‌گوید: همه‌جا همه چیز خشن و سخت شده
 و یک بار توی ولگردی‌هایم در تگزاس یادم هست
 هجوم به کلاغ‌ها را نگاه می‌کردم، صد تا کشاورز با صد تا
 تفنگ ساچمه‌ای
 با کیر گنده تنفر توی آسمان جلق می‌زدند
 و کلاغ‌ها نیمه زنده و نیمه مرده پایین می‌افتادند،
 و آن‌ها را با چماق می‌کشتند تا پوک‌ها را نجات بدهند
 و کلاغ‌ها بعد برگشتند و بین جنازه‌ها قدم زدند و
 زبان‌های مرده‌ها را مک می‌زدند و

140 Finklestein
 141 Henry
 142 The Kaiser
 143 Dos Passo
 144 Eliot

و سوگواری داشتند و رهبرهای جدیدی انتخاب کردند و بعد کل دسته به خانه برگشت تا جاهای خالی را پر کند. تو فقط چیزهایی را می‌توانی بکشی که نباید آنجا باشند، و فینکل‌اشتاين باید آنجا می‌بود و ساعت من هم و حتی شاید خودم، و می‌دانم اگر شعرهایم بد شده قرار بوده تا بد باشند و اگر خوب هستند لابد همین‌شکلی بوده هرچند جنگ کوچک را باید دنبال کرد، اما هنوز هم غمگینم چون توی این شهر کوچک جایی توی یک سنگلاخ بودم خیلی دور از جاده، و حتی نمی‌خواستم آنجا باشم، دو دلار توی کیفم بود، و کشاورزی برگشت رو به من و پرسید ساعت چند است و من جواب‌اش را ندادم، و بعد آنها همه کلاغ‌ها را برای سوزاندن جمع کردند. انگار سوزاندن بهتر از کندن پرها بود، پرها و یک کم گازوئیل و از آن پایین‌های کپه یک کلاغ هنوز کاملاً نمرده به من لبخند می‌زد.

ساعت ۴:۳۵ بعدازظهر بود.

چی، تو منتظر چی هستی؟ یک جان دان پسر مدرسه‌یی سرزبان دار؟ یا یک جور معشوق واقعی که وجود تو را از تعفن زندگی پر بکند؟ من احمقم و جنتلمن نیستم: روی بروکلین بریج راه می‌رفتم و دکلی توی شلوarm آویزان بود، اما هر چی پیرتر می‌شوی، خودکشی هم کم‌اثرتر می‌ماسد: کمتر و کمتر مانده تا بکشی.

خب بین پوست‌ها و پاره‌های گوشت، کروات‌های بیمار و بقیه صندوق‌ها، من طرح‌ها را می‌ریختم مثل پرتقال‌هایی پر از موسیقی مین و مین‌های حيله‌گرانه‌ام.

بروک؟ نه. من یک میمونم با یک زیتون توی ماسه‌های سیرک قهقهه‌های تو گم شدم، سیرک بوزینه‌ها، سیرک ببرها، سیرک روانی گاییدن‌های اقتصادی با منشی‌های خودشان قبل از ساعت ۱۵:۵... و تو انتظار چی را داری؟

یک رنگ پیکاسوی^{۱۴۶} گونه‌سرخ تیل چپانده بشود توی مغز خشک تو؟

خب، اتاق آبی دود بخارهای من بود، به جهنم، دریایی بی‌احساس بودی، و انگشت‌های آویزان من آخرهای آبمیوه‌ی تو بودند و افتادند بین شاخه‌های تیغ‌دار فحش‌های تو، که جنتلمن نیستی جنتلمن نیستی، عشق رها کننده خشن مثل نیش‌های مار، ایوانی لبریز از همه‌مهمه مگس‌ها، همه‌مهمه مگس‌ها و دروغ‌ها، و دهان نعره‌زن و قرمز تو چراغ‌های نعره‌ی تو که مثل سررسیدهای موعده گذشته می‌کوبیدند:

مست! دوباره مست!

توی احمق!

خب، یتس، کیتس، پستان‌ها... هیچی و فقط زردآلو!

چی، چی سر اسپانیا آمد؟ سر پسر لورکا چی آمد؟ سر انقلاب چی آمد؟ که باید به تیپ ملحق بشوم! بذار برم از اینجاها بیرون!

¹⁴⁵ Rupert Brooke
¹⁴⁶ Picasso

تفاوت بین یک شاعر خوب و یک شاعر بد فقط شانس است

فکر کنم همین بود.
توی یک زیر شیروانی در فیلادلفیا زندگی می‌کردم
تابستان خیلی گرمی شد و برای همین توی بارها
می‌ماندم، هیچی پول نداشتم و با تقریباً هیچی که مانده بود
یک آگهی توی روزنامه چاپ کردم و گفتم نویسنده‌ای هستم که
دنبال کار می‌گردد...
یک دروغ مزخرف خوب بود، من نویسنده‌ای بودم که
دنبال یک کم وقت و یک کم غذا و یک کم پول
برای اجاره زیر شیروانی بودم.
چند روز بعد وقتی آخرسر از جایی برگشتم
به خانه
خانوم صاحبخانه گفت، یک نفر دنبال تان
می‌گشت و من گفتم
لا بد اشتباه شده. گفت،
نه، یک نویسنده بود و می‌خواست کمک‌اش کنید یک
کتاب تاریخی بنویسد.
گفتم، اوه، خب است و می‌دانستم این یعنی پول یک هفته دیگر
اجاره‌خانه منظورم چیزی بود که می‌ماند
برای همین هم نشستم و نسبه شراب نوشیدم و کبوترهای گرمزده را نگاه کردم
روی سقف داغ رنج می‌کشیدند و پدرشان در می‌آمد.
صدای رادیو را واقعاً بلند کردم
شراب نوشیدم و ماندم چه جوری کتاب تاریخ را
جذاب اما واقعی کار کنم.
اما آن حرام‌زاده هیچ‌وقت برنگشت
و من آخرسر با دسته کشیدن راه‌آهن ملحق شدم
رفتیم غرب
و به ما قوطی قوطی غذا دادند
اما در باز کن ندادند
و ما قوطی‌ها را روی صندلی‌ها و گوشه‌های
قطارهای صد ساله پر از گرد و غبار می‌شکستیم
و غذا نپخته بود و آب مزه
فیتیله شمع می‌داد
و من به وسط یک گونی آشغال جایی توی
تگزاس
فرار کردم
همه‌جا سبز بود با خانه‌های خوشگل توی
دوردست
یک پارک پیدا کردم

سرتاسر شب را خوابیدم
و مرا پیدا کردند و انداختند توی سلول یک زندان
و از من در مورد قتل‌ها و
دزدی‌ها پرسیدند.
آنها می‌خواستند یک عالمه چیز از توی کتاب‌هایم بیرون بکشند
تا بازده خودشان را ثابت کنند
اما من آن قدرها هم خسته نبودم
و آنها من را به بزرگ‌ترین شهر بعدی رساندند
پنج‌جاه و هفت مایل دورتر
گنده‌ترین‌شان یک لگد در کونام زد
و آنها رفتند
اما من همین‌جوری قفل شده بودم:
دو هفته بعد توی دفتری در تالار شهر نشسته بودم
توی آفتاب نیمه‌خواب بودم مثل یک مگس گنده روی بازویم
و همان حدودها زنی مرا به ملاقات شورا برد
و من خیلی جدی گوش کردم انگار می‌دانستم چی دارد می‌گذرد
انگار می‌دانستم بودجه‌های شهر گندیده کجا
ول مانده بودند.
بعدها توی تخت خوابیدم و بیدار که شدم همه بدن‌ام پر از
رد دندان بود و گفتم یا مسیح، نگاه کن، بچه! تو احتمالاً مرا
سرطانی کردی! و من دارم تاریخ جنگ‌های کریمه را دوباره می‌نویسم!
و همه آنها به خانه زن آمدند...
همه کابوی‌ها، همه کابوی‌ها:
چاق، کسل و پوشیده از غبار.
و ما همه‌مان با هم دست دادیم.
یک جفت جین کهنه تنم بود، همه‌شان گفتند
اوه، تو نویسنده‌یی، ها؟
و من گفتم، خب، فکر کنم.
و بعضی هنوز دارند فکر می‌کنند که...
بقیه، البته هنوز آن قدرها باهوش نشده بودند.
دو هفته بعد آنها
مرا از شهر
فراری دادند.

پرده‌ها می‌لرزند و آدم‌های توی بعدازظهر
 نمایش را تمرین می‌کنند
 اینجا و توی برلین و توی شهر نیویورک و توی
 مکزیکو

مثل حاملگی منتظر زندگی‌ام، گوش‌پزشکی روی
 شکم گذاشتم
 اما کل چیزی که الان می‌شنوم
 کوبش دندان‌های پیانو در چهارچوب‌های
 مغز است
 (کسی توی محله از
 گِرش‌وین^{۱۴۷} خوش‌اش می‌آید که خیلی
 بد شده برای

(من)

و زن پشت سرم نشسته
 همانجا نشسته همانجا نشسته
 و سیگارهایش را دود می‌کند
 و حالا پرستارها از بیمارستان همین حوالی خارج می‌شوند
 و لباس‌هایشان زیر نور آفتاب عریان است
 تا به شادمانی مردگان و مرگ و دکترها مشغول باشند
 اما این هم به من کمکی نمی‌کند.

اگر می‌شد آنها را هم با ناله‌های لذت می‌دیدم
 نه چیزی اضافه می‌شد
 نه چیزی با خودش می‌برد

حالا حالا

توی تابستان خسته بوقی
 می‌کوبد مثل زنبقی که رها بشود و به خانه‌ای
 تکیه بدهد و
 بطری‌هایی که ماها خالی کردیم می‌توانند حساسیت‌های...
 خدا را... خفه بکنند

حالا سر بالا می‌آورم و صورتم را در آینه می‌بینم:
 اگر فقط می‌شد مردی را بکشم که
 مردانگی را کشته

قهوه‌جوش‌ها و سیگارهای برگِ چپروت^{۱۴۸} بیشتر از خود من

توی کل زندگی به من کمک کرده‌اند
تا من به خودم کمکی کرده باشم

زن پشت سر من دختری دارد که عاشق
مردهایی شده که ریش و صندل و کلاه بره دارند
که پیپ می‌کشند و با دقت مو شانه می‌کنند و
شطرنج بازی می‌کنند و بی‌پایان از
روح و از هنر
حرف می‌زنند.

همین هم کلی خوب است: تو باید عاشق
چیزی باشی

حالا که چکه‌های لوله‌های آب صاحبخانه
دنیا را از بارانی تقلبی پر کرده
و گِرش‌وین^{۱۴۹} حالا با آوایی مثل
گریک
تمام می‌شود

آه، همه‌ی این‌ها چقدر معمولی و سخت است! غیرممکن است!
کاش کسی شاه بلوط‌ها را
وحشی می‌کرد

اما نه
فکر کنم باز هم همین شکلی
بشود: یک قوطی آبجو و بعد یک
قوطی دیگر و بعد یک قوطی
دیگر

بعد شاید نصف پینت
اسکاچ
سه تا سیگار دود و دود و آره دود
زیر نور الکترونیکی خورشید شب
پنهان شده اینجا زیر دیوارهای این زن و
زندگی‌اش در حالی که
پلیس‌ها مست‌ها را از خیابان‌ها
جمع می‌کنند

دیگر نمی‌دانم که تا کی
دوام می‌آورم
اما همین جوری فکر می‌کنم
اوی! خدای من!

زنبق‌ها

سر تا پا راست کرده‌اند و
پر از رنگ‌هایی مثل
نیزه‌هایی که به خورشید
نشانه رفته باشند
مسیح مثل مر با می لرزد
گر به ام شبیه گاندی^{۱۵۰} نگاه می‌کند و زمانی
همه چیز همه چیز
حتی موزاییک‌های توالی مردانه در
ایستگاه مرکزی واقعی به نظر
می‌رسیدند:

حالا کل آن آینه‌ها هم
پر از صورت‌های
آنها شده

رزها
جنگل‌ها
بدون هیچ پلیس دیگری
بدون هیچی از

من.

توجیه شده
همه مرگ‌ها توجیه شده
همه قتل‌ها همه‌ی مرگ‌ها همه
گذرها،
هیچی پوچ و بیهوده نیست
حتی گردن یک مگس هم
پوچ و بیهوده نیست

و یک گل
مثل یک پسر کوچولو
لاف می‌زند
و بین ارتش‌ها را رد می‌کند
و رنگ‌هایش را
بالا گرفته بود.

سوختن در آب غرق شدن در شعله

شعرهای ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۳

اگر فکر می کنی که من دیوانه شده‌ام، فقط یک مرتبه
سعی کن تا از باغچه همسایه‌ات
یک گل بچینی

جوش‌هایی اندازه گوجه‌فرنگی
کل بدنم را پوشانده،
توی بیمارستان محلی
چند تا مته توی بدنم راندند

و
درست همان‌طور که خورشید مثل هر روز
پایین می‌رفت
مردی توی بخش نزدیک ماها بود
داشت سر دوست‌اش جو^{۱۵۱} شیون می‌زد
و می‌نالید: جو! اوه جو! جو! جو!
جو! پیش من برگردد!

جو در کل برنگشت
و من هیچ‌وقت توی عمرم این‌قدر ناله و
شیون نشنیده بودم.

جو الان داشت بالای یک تکه کون
کار می‌کرد یا
داشت جدولی حل می‌کرد.

همیشه گفتم که اگر
می‌خواهی بفهمی کی دوست تو هست،
یا به دیوانه‌خانه برو و یا به
زندان.

و البته اگر می‌خواهی بفهمی که عشق یک
باخت ابدی نیست.

من با جوش‌هایم خوش‌شانس بودم
مته گذاشتند و شکنجه شدم
آن‌هم حوالی کوهستان سیه‌را مادره،^{۱۵۲}
وقتی خورشید پایین می‌رفت؛
وقتی خورشید پایین می‌رفت، می‌دانستم که می‌توانم
و آخرسر مته را توی دست‌های خودم گرفتم
درست شبیه
همین الان.

¹⁵¹ Joe

¹⁵² The Sierra Madre mountains

آشغال جمع کن ها

این مردها
اینجا آمده بودند
سوار کامیون خاکستری
رادییویشان می خواند

عجله دارند

نسبتاً جذاب هستند:
پیراهن های باز
شکم های بیرون افتاده

آنها دوان سطل آشغال ها را جمع می کنند
توی بالابر قرارشان می دهند
و بعد کامیون آنها را بالا می کشد
با آن همه سروصدا...

برای بدست آوردن این شغل ها
آنها فرم های تقاضا را پر کرده اند
آنها پول اجاره خانه می دهند و
ماشین های مدل قدیمی می رانند

شب های شنبه مست می کنند

حالا توی آفتاب لس آنجلس
آنها برگشته اند و با بالابر با سطل آشغال ها

همه آن آشغال ها یک جایی می روند

و آنها سر هم داد می زنند

بعد همه شان سوار کامیون می شوند
غرب به سمت دریا می رانند
هیچ کدام از آنها نمی دانند
که من زنده ام

۱۵۳
شرکت دفع رِکس

۳ باغ وحش

فیل‌ها قالب گِل گرفته و خسته‌اند
و کرگردن‌ها حرکتی نمی‌کنند
گورخرها ساقه‌هایی مرده و ابله شده‌اند
و شیرها نمی‌غرند
شیرها اهمیتی نمی‌دهند
لاشخورها در کل غذا نمی‌خورند
و کروکدیل‌ها حرکتی نمی‌کنند
و یک مدل میمون عجیب و غریب داشتند
که نام‌شان از یادم رفته،
نشان آن بالا‌های چوبی نشسته بود،
ماده را پایین انداخت و از شرش خلاص شد،
همه‌اش همین بود،
بعد به پشت‌اش دراز کشید و نیشخند زد،
و من به دوست‌دخترم گفتم
بزن برویم، آخرسر یک اتفاقی در اینجا افتاد.

توی خانه درباره همین حرف می‌زدیم.

گفتم، باغ‌وحش جای خیلی غمگینی است،
داشتم لباس در می‌آوردم.

گفت، فقط آن دو تا میمون خوشحال به نظر می‌رسیدند،
داشتم لباس در می‌آورد.

پرسیدم، نگاه توی صورت میمون‌نر را دیدی؟

گفت، تو هم فقط از همان خوش‌ات آمد.

بعد توی آینه یک
مدل میمون عجیب و غریب را می‌دیدم. و به
زرافه‌ها و
کرگردن‌ها و فیل‌ها فکر می‌کردم، مخصوصاً به
فیل‌ها.

خب، باید دوباره به باغ‌وحش
می‌رفتیم.

جایی رفتم تا فیلمی را در
تلویزیون ببینیم؛
^{۱۵۴} الکساندر کبیر
و اول از همه ارتش‌ها آمدند
تا تا تا
اسب‌ها، نیزه‌ها، چاقوها، شمشیرها، سپرها،
مردانی که فرو می‌باریدند...
بعد برنامه رولر دربی^{۱۵۵} را گرفتیم
اینجا دختری یکی دیگر را خفه می‌کرد،
بعد دوباره سراغ الکساندر برگشتیم
یارویی بیرون پرید و پدر الکساندر را کشت،
الکسی هم یارو را کشت، الکسی پادشاه شد،
دوباره زدیم برنامه دربی
مردی لبه‌گود افتاده و یکی دیگر با کفش‌هایش
توی کله او می‌کوبید
و این طرف ارتش‌ها جلو می‌کشند
و ظاهراً توی یک جور غار می‌جنگند، دود هست و
شعله و شمشیر
و مردانی که فرو می‌بارند...
نوبت تاندربرد^{۱۵۶} شده،
یک دختر زیر کون یک دختر دیگر شیرجه می‌زند
او را کف زمین پخش می‌کند
الکساندر ایستاده و به مردی گوش می‌کند که
گیلاسی شراب در دست گرفته، و این پسره واقعاً
حال الکساندر را می‌گیرد، خودستایی می‌کند، بعد پشت‌اش را کرده و راهش را می‌رود
و الکساندر او را با نیزه می‌کشد
تاندربردها در زمین باقی مانده‌اند و آنها حالا
جان‌گنده^{۱۵۷} را توی گود فرستاده‌اند
تا تا تا، و ارتش‌ها جلو می‌کشند،
توی آب شاتالاپ شاتالاپ می‌کنند،
توی جنگل‌ها، آنها سراغ همه‌چیز
می‌روند
تا تا تا
جان‌گنده برنده نمی‌شود،
حالا دوباره دخترها توی گود آمده‌اند
الکساندر می‌میرد

¹⁵⁴ Alexander the Great

¹⁵⁵ Rollers derby

¹⁵⁶ The Thunderbirds

¹⁵⁷ Big John

الکساندر کبیر می‌میرد
و حالا ارتش از جلوی او رژه می‌رود
الکساندر جامه سیاه بامزه‌یی پوشیده و شبیه
ریچارد برتون^{۱۵۸} شده است
و پسرها جلوی او کلاه‌خودهایشان را در می‌آورند
و این عشق ارتش به الکسی است و بعد
الکسی راهش را می‌گیرد، چند تا مرد دوان دوان جلو می‌آیند،
یکی می‌پرسد، الکسی، پادشاهی را به کی واگذار می‌کنی؟
الان کی پادشاه است؟
آنها منتظر می‌مانند.
الکسی می‌گوید، به قوی‌ترین، و می‌میرد.
به ما ابرها، بهشت‌ها
و راه آن بالاها را نشان می‌دهند و
تاندربرد جان‌شان در آمده
توی این ۱۲ ثانیه‌ی آخر، آنها
۱۱۲ به ۱۱۰ می‌برند،
جمعیت از شادی خل شده،
توی نور پر از حباب شده،
شب‌خوش، شاهزاده جوان،
سلام بر مریم باکره،
سلام بر عیسی مسیح، و چه شبی
شد.

نه

نمی توانیم نمی توانیم ببریم اش

فقط به این نتیجه رسیدم که نمی توانم ببریم

فقط یک مدتی می گفتیم که می شود
اما فقط برای یک مدتی

حالا می دانیم که نمی توانیم ببریم اش

نه می توانیم بمانیم و نه ببریم
و نه بدویم و نه بمیریم

یا کار خوب بکنیم و بمیریم

یا کار بد بکنیم و بمیریم

یک نفر دیگر حالا این را می برد

برای همین یک نفر دیگر اینجا هست و
ماها همین جا مانده ایم

توی این ماجرا شکست خوردن ما
هولناک شده

اما اتفاق افتاد

باید غیرممکن را قبول کرد

باید بدانی که این حتی مهم تر است از
کبوترها و ترمزها و
عشق.

۶ آتیشی

دختره آتیشی بود، خیلی آتیشی بود،
نمی‌خواستم دست هیچ کس دیگری بهش برسد،
و اگر به موقع به خانه بر نمی‌گشتم،
و اگر رفته بود، من واقعاً تحمل‌اش را نداشتم و
روانی می‌شدم...
می‌دانم احمقانه بود، بچگانه بود،
اما من گرفتار شده بودم، گرفتار بودم.

من کل نامه‌های آن روز را تحویل دادم
و بعد هندرسون^{۱۵۹} مرا داخل یک کامیون ارتشی قدیمی انداخت تا
محموله‌های شبانه را هم ببرد
لعنتی وسط راه داغ کرد و
و شب همین جوری ادامه داشت
و من به میریام آتیشی^{۱۶۰} خودم فکر می‌کردم
توی کامیون این طرف و آن طرف تاب می‌خوردم
کیسه‌های نامه‌های پر آن عقب بود
و موتوری که جوش آورده
و عقربه دما روی حداکثر افتاده
آتیشی
آتیشی
درست مثل میریام.

همین جوری بیرون می‌پریدم و بر می‌گشتم
سه تا تحویل و بعد برگشتن به ایستگاه
رسیدم، ماشینم فقط منتظر مانده بود تا
مرا به میریام خودم برساند که در ایوان آبی من
اسکاج به دست کنار سنگ‌ها نشسته بود
پا روی پا انداخته و زانوهایش را تاب می‌داد
درست مثل همیشه...
دو تا توقف دیگر و
کامیون پشت چراغ قرمز ماند، جهنم شده بود که
دوباره لگدپرانی می‌کرد...
باید ساعت هشت به خانه می‌رسیدم، هشت ضرب‌العجل بود.

بعد آخرین محموله را تحویل دادم و کامیون
یک و نصفی بلوک مانده به ایستگاه خوابید...
روشن هم نمی‌شد، روشن هم نمی‌شد...

درها را قفل کردم، کلید را برداشتم و تا
خود ایستگاه را دویدم...
کلیدها را دادم... امضا کردم...
گفتم ماشین کوفتی‌شان کجا خاموش کرده،
جیغ کشیدم، بین پیکو و وسترن^{۱۶۱} ...

... کل راهرو را دویدم، کلید را روی در انداختم،
در را باز کردم... لیوان‌اش بود و یک یادداشت...

توی مادرقجه:
من ۵ ساعت بعد غذامان منتظرت ماندم
ولی تو که عاشقم نیستی
توی مادرقجه
بالاخره یک کسی عاشق من می‌شود
کل روز را منتظرت مانده بودم
.م

نوشیدنی ریختم و گذاشتم شیر آب وان باز بماند
۵۰۰۰ بار توی شهر هست
و من ۲۵ تایشان را
دنبال میریام گشتم

تدی خرس^{۱۶۲} بنفش‌اش یادداشت مرا توی دست‌اش گرفته بود
و خرس به بالشت تخت تکیه داده بود

به تدی خرس هم یک نوشیدنی دادم، مال خودم را نوشیدم
و در آب داغ وان
فرو رفتم.

¹⁶¹ Pico and Western
¹⁶² Teddy bear

می گفت، عشقم، گاز،
 شرت کم،
 دستم را ببوس و برو
 لب‌هایم را ببوس
 موهایم را ببوس
 انگشت‌هایم
 چشم‌هایم ذهنم را
 بگذار فراموش‌اش بشوم

می گفت عشقم، گاز،
 یک اتاق توی طبقه سوم داشت
 و دو جین زن
 ۳۵ تا ویراستار
 و نصف آژانس‌های کاریابی
 او را رد کرده بودند،
 حالا من هم نمی‌گویم که چیزی
 توی چنته داشت

او همه شیرهای گاز را باز گذاشت
 و بدون بستن‌شان
 توی تخت‌خواب‌اش رفت

چندین ساعت بعد یارویی توی راهرو و مسیر
 ۳۰۹ اتاق
 سیگار روشن می‌کرد

و یک کاناپه بیرون پنجره پرتاب شد
 یک دیوار مثل ماسه‌یی خیس از هم پاشید
 شعله‌ای ارغوانی ۴۰ پا بین هوا و زمین اوج گرفت

یاروی توی تخت‌خواب
 نمی‌فهمید یا برایش مهم نبود
 اما من باید بگویم که
 آن روز
 کارش به نسبت خوب
 شده بود.

بسوزان و بسوزان و بسوزان

یک هلندی توی بار فیلی^{۱۶۳} می شناختم
 که ۳ تا تخم مرغ خام توی آبجوش می ریخت.
 ۷۱ ساله. هنوز

کار می کرد،

قوی بود،

و آنجا کنار او می نشستم

توی ۲۰ سالگی هایم

۴ یا ۵ تا صندلی پایه بلند دورتر

ترسناک

مخرب

عشق نورزیده.

خب، می دانی، اندوهها اوج می گیرند

اندوهها

می سوزانند و می سوزانند و می سوزانند

بعد چیزهای دیگری

جاهای خالی را پر می کنند.

نمی گویم که اوضاع خوبی بود

اما واقعاً

راحت تر شده بود،

و حالا بیشتر شبها

به آن هلندی پیر فکر می کنم

می توانم تقریباً کل یک زندگانی را

برگردم و نگاه کنم

هنوز هم به یادش هستم،

استاد من، همان موقع و

همین حالا.

به قتل رسیده در کوچه‌های زمین
سرمازده در برابر میله‌ی پرچم
در اجاره مونث‌ها

تحصیل کرده در تاریکی برای تاریکی

بالا آورده در توالت‌های سرریز
در اتاق‌های اجاره‌ای پر از سوسک و موش

عجیب نیست که به‌ندرت آوازی می‌خوانیم
روز باشد یا ظهر یا شب

جنگ‌های بی‌فایده
سال‌های بی‌فایده
عشق‌های بی‌فایده

و آنها ازمان می‌پرسند،
چرا این قدر زیاد می‌نوشی؟

خب، فکر کنم روزها را ساخته‌اند
تا حرام بشوند
سال‌ها و عشق‌ها را ساخته‌اند
تا حرام بشوند

نمی‌توانیم گریه بکنیم، ولی کمک‌مان می‌کند تا بخندیم
مثل بیرون پراندن
رویاه‌ها، ایده‌آل‌ها،
سم‌ها است.

نخواهید تا آوازی بخوانیم،
خنده آواز ماها است،
می‌بینی چه شوخی هولناکی شده

مسیح هم باید بالای صلیب می‌خندید
این جووری قاتل‌هایش را گیج می‌کرد

حالا بیشتر از همیشه قاتل هست
و من شعرهایم را برای همان‌ها می‌نویسم.

بیرون از دست‌های...

بیرون از دست‌های یک عشق
و در دست‌های عشقی جدید.

از مردن روی صلیب نجات یافتم
با زنی که مواد دود می‌کرد
آوازه‌ها و داستان‌هایش را می‌نوشت
و از آخری خیلی مهربان‌تر بود،
خیلی خیلی مهربان‌تر...
و سکس همان قدر خوب بود یا یک‌کمی بهتر بود.

خیلی جالب نیست که روی صلیب باشی و تنهایت بگذارند،
خیلی لذت‌بخش‌تر است تا عشقی را فراموش کنی که
اثری
نداشت،
مثل همه عشق‌ها که
آخرسر
اثری نخواهند داشت...

خیلی لذت‌بخش‌تر است تا عشق‌بازی کنی
توی ساحلی در ^{۱۶۴}دل‌مار
توی اتاق شماره‌ی ۴۲ و بعدش
روی تخت بنشین
مشروب خوب بنوشی، حرف بزنی و لمس کنی
سیگار بکشی

به موج‌ها گوش کنی...

بارها و بارها مُرده‌ام
باور کرده و منتظر، منتظر
در یک اتاق
خیره به سقف ترک خورده
منتظر یک تلفن، یک نامه، یک ضربه به در، یک صدا...
درونم آتشی می‌شد
در حالی که او با غریبه‌ها توی کلوب‌های شبانه می‌رقصید...

بیرون از دست‌های یک عشق
و توی دست‌های یکی دیگر.

مردن روی صلیب لذت بخش نیست
خیلی خیلی لذت بخش تر است که نامت را در تاریکی
توی گوش‌هایت
زمزمه کنند.

از موش‌ها و گنجشک‌ها حرف می‌زد،
و توی ۱۶ سالگی موهایش سفید بود.
پدرش هر روز کتک‌اش می‌زد و مادرش
توی کلیسا شمع روشن می‌کرد.
مادربزرگ‌اش وقت خواب پسر می‌آمد و
دعا می‌کرد شیطان‌ها وجودش را رها نکنند
و مادرش همان‌جا می‌ایستاد گوش می‌کرد و بالای انجیل‌اش زار می‌زد.

به‌نظر متوجه دخترهای نوجوان نبود
به‌نظر متوجه بازی‌های پسرها نبود
به‌نظر متوجه چیز چندانی نبود
خیلی ساده علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

دهانی خیلی گنده و زشت داشت و دندان‌هایش
لق بودند
و چشم‌هایش کوچولو و بی‌روح بود.
کم از خانه‌اش بیرون می‌رفت. ما عاشق
شکنجه‌اش بودیم
اما پدرش
مردی گنده و ترسناک بود و
او را به جای ماها شکنجه می‌کرد.

یک روز پسر مُرد، و هنوز تازه پسری ۱۷ ساله
شده بود. توی محله‌ای کوچک مرگ را با شادمانی
دنبال می‌کنند، و ۳ یا ۴ روز بعد
فراموش‌اش کرده‌اند.

اما ظاهراً مرگ این پسر توی تمامی ماها باقی
ماند. مرتب درباره‌اش حرف می‌زدیم
آن هم با صداها‌ی پسرانه-مردانه‌مان
ساعت ۶ عصر درست قبل تاریکی
درست قبل شام.

و حالاها هم هر وقت، یعنی یک دهه بعد
با ماشین توی محله می‌رانم
هنوز هم به مرگ او فکر می‌کنم
در حالی که کل بقیه‌ی مرگ‌ها را فراموش کردم
و هر چیز دیگه‌ای که از آن موقع
اتفاق افتاده.

۱۲ رزم‌ها

سربازها بدون اسلحه رژه می‌روند
قبرها تهی‌اند
طاووس‌ها زیر باران می‌خرامند

پایین پله‌ها مردهای گنده لبخند به لب رژه می‌روند

غذای کافی هست و اجاره کافی هست و
زمان کافی هست

زن‌ها پیر نمی‌شوند

من هم پیر نمی‌شوم

ولگردها انگشتر الماس به دست دارند

هیترلر با یک یهودی دست می‌دهد

آسمان بوی گوشت کبابی می‌دهد

من پرده‌ای سوزانم

من آبی جوشانم

من یک مارم من لبه‌های بُرنده شیشه‌ام
من خون‌ام

من این حلزون عصبانی‌ام
سمت خانه‌ام می‌خزم.

۵ هفته پیش مرا ترک کرد و به یوتا^{۱۶۵} رفت
 یعنی من فکر می کردم که رفته.
 آن روز رفته بودم تا نامه‌ای برایش پست کنم
 و دیدم روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته،
 از پشت سر
 موهایش را می دیدم
 و کل کوبش‌ها دوباره در من اوج گرفت
 سریع جلو کشیدم و به صورت‌اش نگاه کردم
 یک نفر دیگر بود. کک‌مک‌ها، دماغ گنده، چشم‌های سبز،
 هیچی، هیچی.

بعد توی خیابان وسترن^{۱۶۶} از این بار به آن بار می رفتم
 و بعد او را دوباره جلوی خودم دیدم.
 همان شلوار چسب، کونی که می شناختم،
 و دوباره موهایش جلویم بود،
 و همان طوری که او راه می رفت،
 سریع تر رفتم تا به خودش برسم،
 کنارش آمدم و صورت‌اش را دیدم
 دماغ سرخ پوستی، چشم‌های آبی، دهنی مثل وزغ
 هیچی، هیچی، هیچی.

بعد نوبت دختری بود که در بار پیانو می زد.
 خودش نبود، اما موهایش خیلی شبیه او پایین ریخته بود،
 و برای یک لحظه، شد خودش. و موهایش همان قدر بلند بود
 و لب‌هایش شبیه بودند، اما نه دقیقاً همان شکلی، و
 موقع آواز دید که خیره‌اش ماندم، مست بودم،
 البته، و این به اغفال‌اش کمک می کرد، و او
 پرسید، دوست داری چیز خاصی را بشنوی؟
 گفتم، عروسکِ من، و او می خواند

هی، عروسکِ من...

همین الان سر بلند کردم و خودش را آن طرف خیابان دیدم،
 داشت از آپارتمانی آن طرف خیابان خارج می شد
 با یک مرد بلوند جوان و عینک آفتابی زده بود،
 و من فکر کردم، او با عینک آفتابی
 آن طرف خیابان چی کار می کند، و او از میان پنجره به من لبخند زد

اما دست تکان نداد و بعد با مرد جوان اش سوار ماشین
شد، ماشین جدیدی بود، کوچک و قرمز، گران،
و آنها به سمت غرب رانند. این مرتبه مطمئن
بودم که خودش بود.

زن گفت، تو بیرون آمدی
و بعد لگد زدی به ماشین یارو
و بعد خودت را انداختی بین بوته‌ها
کل باغچه را داغان کردی،
نمی‌دانم کل این خشمات مال چی بود
اما فکر نمی‌کنی اول باید یک کم فکر کنی؟
من یک استاد آرامش عالی می‌شناسم، ازش
خوشات می‌یاد.

زن گفت، جوابم را بده،
وقتی از این جور کارها می‌کنی، همه‌اش نگران
رسیدن پلیس‌ها هستم، و خیلی هم به خاطر پلیس‌ها
پارانوئید می‌شوم.

زن گفت، جوابم را بده، چرا
چنین رفتارهایی داری؟

زن گفت، گوش می‌کنی؟ می‌خواهی که
من الان بروم؟

وقتی رفت، یک صندلی برداشتم و
از پنجره به بیرون پرتاب کردم، یک عالمه
شیشه بود و کل‌اش خرد
شد.

چند تا هیولای مرده، در هوا شناور مانده و از ویلز^{۱۶۷} تا
لس آنجلس را گام بر می‌دارند، چند تا؟

توی کافه فیلی بودم و ساقی یک چیزی پرسید و گفتم جیم^{۱۶۸}، یک خوباش را به من بده، آمده‌ام تا اعصابم آرام بگیرد، می‌خواهم دنبال کار بروم. گفت، تو؟ تو و کار؟

آره جیم، یک چیزی توی روزنامه دیدم، تجربه هیچی نمی‌خواهد. و ساقی گفت کوفت، تو کار لازم نداری، و من آبجو را تمام کردم و سوار اتوبوس شدم و حواسم به شماره‌ها بود و خیلی زود شماره‌ها به آنجا نزدیک‌تر شدند و بعد درست همان‌جا بودم و سیم را کشیدم و اتوبوس ایستاد و پیاده شدم.

یک ساختمان گنده بود که از حلب درست کرده بودند درهایی کشویی کثیف در را کشیدم و داخل شدم و طبقه‌ای وجود نداشت، همه‌اش یک سطح صاف بود، سنگین، مرطوب و پر و صداهایی بود مثل اینکه چیزهایی را از وسط اره بکنند و چیزهایی را سوراخ بکنند و همه‌جا تاریک بود و مردها روی کله‌شان کلاه آهنی داشتند و مردها ارابه‌های فلزی را بر زمین هل می‌دادند و مردها روی ماشین‌ها نشسته بودند و کار می‌کردند و آنجا فریادهای نور و تندر بود و یک دفعه یک لگن پر از آتش از بالاها می‌جوشید و از یک زنجیر شل آویزان بود و مستقیم به طرف من می‌آمد و من فقط جا خالی دادم و حس کردم که گرما از رویم رد شد و بعد یکی پرسید:

اینجا چی می‌خواهی؟

و من فقط پرسیدم، **نزدیک‌ترین توالت شما کجاست؟** و او جایش را گفت و من داخل‌اش شدم و بعد بیرون آمدم و شبح‌های مردها را می‌دیدم که بین صداها و شعله‌ها حرکت می‌کردند و

من به سمت در خروجی رفتم، خارج شدم و
با اتوبوس به بار برگشتم و نشستم
و یک نوشیدنی دیگر سفارش دادم، و جیم پرسید،
چی شد؟ گفتم جیم، من کار لازم ندارم
و بعد این فاحشه آمد تو و نشست و همه
برگشتند نگاهاش کردند، ظاهرش که خوب بود، و این یادم هست که
برای اولین بار توی کل عمرم دلم میخواست
من هم یک کس و بقیه‌اش را داشتم، اما ۲ یا ۳ روز بعد
از این عقده هم رد شدم و دوباره
آگهی‌های کاریابی را می‌خواندم.

۱۶
۸ امتیاز

این یکی
همیشه وقت بدی می‌رسید

فکر کنم
نوعاً مرد صادق و
خوبی بود

اما نمی‌توانست خودش را به ۸ امتیاز
برساند

همه ماها ضربه می‌خوریم
اما یک جورهایی
او مسئولیت باخت‌مان را قبول می‌کرد

بعد از یک دیدار با او
برای ۳ یا ۴ روز مریض‌احوال بودم

به او غذا و جای خواب و بعضی وقت‌ها
پول می‌دادم

اما او چه جوری این قدر غر می‌زد و فحش می‌داد
و قوطی‌های آبجویم را هورت می‌کشید

اگر منتظر بود تا به خاطر کارهایش چیزی دست‌اش را بگیرد
ولی خب هیچی دست‌اش را نمی‌گرفت
چون هیچ کار و تلاشی در کار نبود

بدون نور
بدون عشق
بدون خنده
بدون آگاهی
هیچی نداشت تا
به یاد بماند

این جوری بود که حال‌م را به هم می‌زد
وقتی خودم غمگین بودم او برایم غمگینی می‌آورد
وقتی خود خل و چل بودم او برایم جنون می‌آورد

مرد خودخواهی هستم

توی آخرین خداحافظی شیرین مان گفتم که
دیگر بار او را به دوش نمی کشم

حالا وقتی روحم می خواهد بالا بیاورد
باید به خودش متکی باشد
به توانایی و
به اراده‌ی خودش
و منتظر ضربه‌ای به در
نماند.

سگ روانی شده بود
می‌غرید و چنگ می‌زد
دنبال ماشین‌ها می‌کرد
توی خواب می‌نالید
و بالای هر ابرو یک زخم درست و حسابی داشت

صدایش را از بیرون می‌شنویم:
دارد گند وجود یک چیزی را آن بیرون می‌تکاند
چیزی ۵ برابر گنده‌تر از خودش
جلوی سگ پرفسور آن طرف خیابان ایستاده بود
سگ تحصیل کرده گرانقیمت پرورشی
اوه، همه ماها توی دردسر افتاده بودیم

آنها را از هم جدا کردم
و با روانی داخل خانه دویدیم
پشت در را انداختیم
چراغ‌ها را خاموش کردیم
و آها را از آن طرف خیابان تماشا کردیم
معصوم و دل‌واپس

ظاهراً ۷ یا ۸ نفر آمده بودند
تا سگ‌شان را ببرند

حالا این کیسه گنده‌ی لرزان با آن موهای پریشان
خوب می‌داند که نباید از خط وسط خیابان
آن طرف‌تر برود.

زن کف اتاق نشست
سراغ یک جعبه مقوایی رفت
نامه‌هایی عاشقانه را می‌خواند
که برایش نوشته بودم
و هر ۴ تا دخترش همان‌جا دراز کشیده بودند
توی یک پتوی بنفش پیچیده شده
و سه چهارم وجودشان خواب بود

بعد یک جدایی دوباره به هم رسیده بودیم
آن شب شنبه‌ای
خانه‌ی او ماندم

بیرون ماشین‌ها بالا و پایین تپه را می‌رفتند و
وقتی آن شب با هم خوابیدیم
صدای جیرجیرک‌ها را می‌شنیدم

آن احمق‌ها کجايند که به خوبی من
زندگی نمی‌کنند؟

عاشق دیوارهایش شدم
عاشق بچه‌هایش
عاشق سگ‌اش

ما به آواز جیرجیرک‌ها گوش می‌کردیم
دستم دور کمرش افتاده بودم
انگشت‌هایم روی شکم‌اش بود

یک شب مثل این حریف کل زندگی می‌شود،
جلوی هجوم مرگ را می‌گیرد

من عاشق نامه‌های عاشقانه‌ام بودم
آنها راست می‌گفتند

آه، چه کون خوشگلی داشت!
آه، چه روح خوشگلی داشت!

وقتی خدا عشق را آفرید، چندان کمک خاصی نکرد
وقتی خدا سگ‌ها را آفرید، به سگ‌ها کمکی نکرد
وقتی خدا سیاره‌ها را آفرید، کارش خیلی معمولی بود
وقتی خدا تنفر را آفرید، به ما یک ابزار استاندارد داد
وقتی خدا مرا آفرید، خب مرا درست کرده بود
وقتی میمون را آفرید، خواب‌اش برده بود
وقتی زرافه را آفرید، مست کرده بود
وقتی موادمخدر را آفرید، نشئه بود
و وقتی خودکشی را آفرید، دل‌اش بدجوری گرفته بود

وقتی تو را آفرید که توی تخت دراز کشیدی
می‌دانست چی کار می‌کند
مست بود و نشئه
و کوه‌ها و دریا و آتش را هم‌زمان درست کرد

بعضی از کارهایش اشتباه بود
اما وقتی تو را آفرید که توی تخت دراز کشیده بودی
به تمام جهان ملکوتی‌اش رسیده بود.

می‌دانید
پنج سال
روی یک صندلی بار
جایی توی فیلادلفیا^{۱۷۰} می‌نشستم

قوٹی‌های گرم آبجو و ارزان‌ترین مدل شراب‌ها را می‌نوشتیدم
و توی کوچه‌ها راننده‌های شکم‌سیر کامیون کتکم می‌زدند
تا سرگرمی شب بانوان و آقایان شده باشم

درباره زندگی کودکی‌ام که هیچی نمی‌گوییم
چون بیمارگونه
غیرواقعی است

اما حرف اصلی‌ام مال وقتی است
که بعد از ۳۰ سال
به دیدن دوستم ادی رفتم

هنوز توی همان خانه
با همان زن همیشگی‌اش بود

و خودت حدس بزن:
حالا اش از من هم زارتر بود

نمی‌توانست از صندلی‌اش بلند بشود

عصا
آرتروز

موهای باقی مانده‌اش
سفید شده بود

گفتم، خدای من، ادی،

گفت، می‌دانم، بیمار شدم و دیگر
نفسم بالا نمی‌آید

بعد زن‌اش آمد. زمانی لاغر بود.

قبلاً با هم لاس می‌زدیم.

حالا ۲۱۰ پوند وزن داشت و
چپ‌چپ نگاه می‌کرد

گفتم، خدای من، ایو.
گفت، می‌دانم.

همه با هم نوشیدیم. چندین ساعت بعد بود
ادی به من گفت
ایو را به تخت ببر. کارهای خوبی باهاش بکن،
من که دیگر نمی‌توانم کاری باهاش بکنم.

ایو خندید.

ما باز هم نوشیدیم.
چند تا یک لیتری آبجو
بی‌پایان آبجو نوشیدیم.

ادی بالا آورد.
ایو برایش یک ظرف گنده آورد
و ادی همان تو بالا آورد
و بین تشنج‌هایش به من می‌گفت
که ماها مرد بودیم
مردهای واقعی
می‌دانستیم که کلاً دور و بر ماها چه خبرهایی هست
خدایا
این پانک‌های^{۱۷۱} جوان
هیچی مردانگی ندارند.

ما او را تا تخت کشانیدیم
لباس‌هایش را در آوردیم
و خیلی زود خواب‌اش برد
خوروپووف می‌کرد.

به ایو شب بخیر گفتم
بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم
و همان‌جا نشستم و به خانه خیره ماندم.
بعد دور شدم.
فقط همین کار مانده بود تا انجام‌اش بدهم.

هر روز ۷:۳۰ صبح بیرون می‌آمد
با سه تا ساندویچ بادام زمینی، و
یک قوطی آبجو
که بین لقمه‌هایش سر می‌کشید.
بعد با یک چوب قزل‌آلاگیری کوچک
سه چهارم طول اسکله را جلو می‌رفت و همان‌جا
ساعت‌ها می‌نشست
و اصلاً مهم نبود که چقدر هم هوا گرم بشود
و چند تا الکی خوش سبز و قهوه‌ای پوش دورش را پر بکنند.
او چند تا چند تا ستاره‌های دریایی، بچه کوسه و ماهی خال‌دار می‌گرفت
و با هیچ‌کسی حرف نمی‌زد.
بعضی وقت‌ها در طول روز
از قوطی آبجویش می‌نوشت.
ساعت ۶ عصر وسایل و صیدهایش را جمع می‌زد
قدم‌زنان طول اسکله را می‌رفت
چندین خیابان را رد می‌کرد
بعد وارد آپارتمان کوچک‌اش در سانتا مونیکا^{۱۷۲} می‌شد
به اتاق خواب می‌رفت و روزنامه‌ی عصر را باز می‌کرد
و همسرش ستاره‌های دریایی، بچه کوسه‌ها و ماهی‌های خال‌دار را
توی سطل آشغال می‌انداخت.

بعد پیمپاش را روشن می‌کرد
و منتظر شام می‌ماند.

آن جمعه شب
 دخترهای مکزیکی توی کارناوال کاتولیک‌ها
 به شکلی متمایز خوب به نظر می‌رسیدند
 شوهرهایشان توی بارها ول بودند
 و دخترهای مکزیکی جوان به نظر می‌رسیدند
 با آن دماغ‌های عقابی و آن چشم‌های قوی خمیده،
 با آن کون‌های داغ توی آن شلوارهای جین تنگ،
 یک جورهایی روزگار می‌گذراندند،
 شوهرهایشان از آن کون‌های داغ خسته شده بودند
 و دخترهای جوان مکزیکی با بچه‌هایشان راه می‌رفتند،
 و غمی واقعی توی چشم‌های قوی خمیده‌شان بود،
 وقتی یاد شب‌هایی می‌افتادند که شوهرهایشان مرد بودند
 حالا شوهرهایشان دیگر زیبا نیستند
 قبلاً چه چیزهای زیبایی به زن‌هایشان گفته بودند
 چیزهای زیبایی که دیگر هیچ‌وقت نمی‌شنوند،
 و زیر نور ماه و زیر درخشش چراغ‌های کارناوال
 همه این‌ها را می‌دیدم و آرام و سوگوار آنها ایستاده بودم،
 آنها نگاهم را دنبال می‌کردند
 بز پیر به ما خیره شده،
 نگاه‌مان را دید می‌زند
 به هم لبخند می‌زدند، حرف می‌زدند، گروهی رد می‌شدند،
 می‌خندیدند، از بالای شانه نگاه می‌کردند به من می‌انداختند.
 قدم‌زنان به غرفه‌ی رفتم
 پول خردی بر شماره‌ی یازده شرط بستم و یک کیک شکلاتی بردم
 که چوب‌شکلاتی سبزه رنگ بالایش داشت.
 این برای یک کاتولیک سابق کافی و منصفانه بود
 و تحسین‌کننده گرما و جوانی و
 کون‌های بلا استفاده مانده
 مکزیکی‌های سوگوار.

فایده یک عنوان در چیست؟

بهش نمی‌رسند
 مرگی زیبا در میان شعله‌ها -
 قرص‌های خودکشی، مرگ‌موش، طناب،
 هر چیزی...
 دست‌هایشان را جر می‌دهند،
 خودشان را از پنجره به بیرون پرت می‌کنند،
 چشم‌هایشان را از حدقه در می‌آورند،
 عشق را رد می‌کنند
 تنفر را رد می‌کنند
 رد می‌کنند، رد می‌کنند.

بهش نمی‌رسند
 زیباها تحمل‌اش را ندارند،
 آنها پروانه هستند،
 آنها کفتر هستند،
 آنها پرستو هستند،
 آنها بهش نمی‌رسند.

یک شعله بلند ناگهانی
 در حالی که پیرمردها در پارک شطرنج بازی می‌کنند
 یک شعله، یک شعله خوب
 در حالی که پیرمردها در آفتاب توی پارک
 شطرنج بازی می‌کنند.

زیباها گوشه یک اتاق پیدا می‌شوند
 درهم گره خورده با عنکبوت‌ها و سوزن‌ها و سکوت
 و ما هرگز نمی‌فهمیم چرا آنها
 رفتند، آنها که خیلی
 خوشگل بودند.

بهش نمی‌رسند،
 زیباها جوان می‌میرند
 و زشت‌ها را به زندگی‌های زشت خود
 رها می‌کنند.

عاشقانه و هوشمندانه: زندگی و خودکشی و مرگ
 همان‌طور که زیر نور آفتاب پیرمردها توی پارک
 شطرنج بازی می‌کنند.

جدل‌های وحشتناک.
و حداقل، دراز افتادن‌های صلح‌بار
روی تخت گنده او
که قرمز رنگ و پر از ردیف‌های دل‌چسب گل‌ها بود،
کله و شکم‌ام پایین بود
سر به پهلو گذاشته
و نور و سایه‌ها بر رویم می‌پاشید
و او در اتاق دیگر
آرام حمام می‌کرد،
تمامی این‌ها و رای من است،
درست مثل بیشتر دیگر چیزها،
دارم با یک رادیوی کوچک موسیقی کلاسیک گوش می‌کنم،
او حمام می‌کند، من شلپ‌شلوپ آب را گوش می‌کنم.

گفت، گیر افتاده
از آب هم بیرون افتاده،
حالا چی هست؟

گفتم یک نهنگ پشت خال‌دار ماه‌جوئن^{۱۷۳} است

مردی که نزدیک ما روی اسکله ایستاده بود گفت نه،
یک سَند کوپر بیلوویند^{۱۷۴} است،

مردی که رد می‌شد گفت که
یک فاندانجو اسکادریلی^{۱۷۵} ساده بدون خط است.

ما چنگک را از دهان‌اش آزاد کردیم و موجود ایستاد و
گوزید. خاکستری بود و لبریز از مو و
چاق و بوی گند جوراب‌های کهنه را می‌داد.

بعد توی اسکله راه افتاد و ما هم دنبال‌اش می‌کردیم.
یک هات‌داگ خورد و کلوچه از توی دست‌های یک دختر
کوچولو قاپ زد. بعد به چرخ‌وفلک پرید
و تا ته‌اش را چرخید، و نزدیکی‌های آخرش افتاد و
روی خاک اره‌ها غلت خورد.

ما بلندش کردیم.

بعد دوباره طول اسکله را طی کرد.
جمعیت گنده‌یی از ماها پشت سرش می‌رفت.

یکی گفت که این یک شیرین‌کاری است و
یک مرد فقط لباس پلاستیکی پوشیده.

و موجود توی قدم‌هایش نفس‌های سنگین‌تری
می‌کشید، و بعد به پشت افتاد و
به سینه‌اش می‌کفت.

یکی یک قوطی آبجو رویش خالی کرد.

¹⁷³ Hollow-Back June Whale
¹⁷⁴ Billow-Wind Sand-Groper
¹⁷⁵ Fandango Escadrille

هوپ، هوپ.

بعد مرده بود.

بعد او را تا لبه اسکله گردانیدیم و به
آب پس‌اش دادیم. ایستادیم و محو شدن‌اش را تماشا کردیم.

من گفتم یک نهنگ پشت خال‌دار جوئن بود

مردی که نزدیک ما روی اسکله ایستاده بود گفت نه،
یک سَند کوپر بیلوویند بود،

مردی که رد می‌شد گفت که
یک فاندانجو اسکادریلی ساده بدون خط بود.

بعد همه‌مان راه‌مان را توی اواسط بعدازظهر ماه آگوست پی گرفتیم و رفتیم.

۲۶ واکس زنی

می‌گفت مرد، ماشین‌ات باید شسته بشود و کفاش واکس بخورد، من با ۵ دلار این کارها را می‌کنم، واکس دارم، کهنه دارم، همه چیزهای لازم را دارم، روی پله‌ها نشسته بود.

۵ دلار بهش دادم و بالا رفتم، وقتی ۴ ساعت بعد برگشتم، مست روی پله‌ها ولو بود و به من یک قوطی آبجو تعارف کرد. گفت فردا ماشین را تمیز می‌کند.

فردایش دوباره مست کرده بود و من برای یک بطری شراب بهش یک دلار قرض دادم، اسم‌اش مایک^{۱۷۶} بود، کهنه‌سرباز جنگ جهانی دوم بود و همسرش پرستار بود.

فردایش پایین آمد و روی پله‌ها نشسته بود و گفت می‌دانی، همه‌اش به ماشین‌ات خیره بودم، فکر می‌کردم که چی می‌شود، یک کار درست و حسابی باهاش می‌کنم.

فردایش مایکی گفت که باران خواهد بارید و به هر حال توی این هوای گند که معنا ندارد تا ماشین را بشوری و کفاش را واکس بزنی.

فردایش دوباره بارانی بود و فردایش هم همین‌طور. بعد دیگر او را ندیدم. یک هفته بعد زن‌اش توی خیابان بود و گفت مایک را به بیمارستان برده‌اند و کل بدن‌اش داغان شده و می‌گویند از نوشیدن است.

گفتم گوش کن، گفته بود که ماشینم را واکس می‌زند، من ۵ دلار برای ماشینم بهش داده بودم.

گفت او الان توی بخش اورژانس است و
به زودی می میرد...

توی آشپزخانه آنها نشستم
با همسرش نوشیدم
تا وقتی که تلفن زنگ زد.
زن اش گوشی را به من داد.
مایک بود. می گفت، گوش کن، بیا اینجا و
مرا ببر، نمی توانم اینجا دوام بیاورم.

تا بیمارستان راندم، داخل شدم، سراغ
تخت او رفتم و گفتم، مایک، بزن بریم.

لباس هایش را به او نمی دادند
برای همین با روپوش سوار آسانسور شد.

یک بچه آن تو لیسک مک می زد و
گفت هیچ کسی اجازه ندارد تا با روپوش از
اینجا خارج بشود.

گفتم بچه، تو فقط لیسکات را بخور،
ما نگران روپوش می مانیم.

مایک کلاً ورم شده بود، سه برابر قبل بود،
اما یک جورهایی او را سوار ماشین کردم
و یک سیگار بهش دادم.

جلوی مغازه لیکور ایستادم و ۲ بسته شش تایی خریدم و
بعد به خانه شان رفتیم. تا ۱۱ شب با
مایک و همسرش نوشیدیم و
بعد رفتیم طبقه بالا...

سه روز بعد از زن اش پرسیدم، مایک کجاست؟
می دانی که باید ماشینم را واکس بزنند.

گفت مایک رفته، مایک مرده.

گفتم یعنی واقعاً مرد؟

گفت آره، مرده.

گفتم متاسفم، واقعاً متاسفم.

یک هفته بعدش باران بارید و فکر می کردم حالا تنها

راه صاف کردن ۵ دلاری خوابیدن با زن اش باشد
اما می دانید
او دو هفته بعد اسباب کشی کرد

یک یاروی پیر با موهای سفید جای آنها آمد
و یک چشم اش کور بود و شیپور فرانسوی می زد و
هیچ راهی نبود تا ۵ دلاری را ازش پس بگیرم.

بعضی آدم‌ها هیچ‌وقت دیوانه نمی‌شوند،
 من بعضی‌وقت‌ها پشت کاناپه برای
 ۳ یا ۴ روز دراز می‌کشم،
 مرا همان‌جا پیدا می‌کنند.
 بهم می‌گویند، چیزی نیست فرشته و
 توی حلقم شراب می‌ریزند و
 سینه‌ام را می‌مالند،
 تنم را پر از روغن می‌کنند.
 بعد، بلند می‌شوم و فریاد می‌کشم،
 سرزنش، خشم
 آنها را نفرین می‌کنم و دنیا را نفرین می‌کنم
 همان‌طور که آنها را توی چمن‌ها
 دنبال می‌کنم،
 حالم خیلی بهتر می‌شود،
 می‌نشینم و نان تست و تخم‌مرغ می‌خورم،
 یک آوازی را زیرلب زمزمه می‌کنم،
 یک دفعه مثل یک نهنگ
 گنده
 چاق صورتی
 دوست داشتنی می‌شوم.

بعضی آدم‌ها هیچ‌وقت دیوانه نمی‌شوند.
 باید زندگی‌های واقعاً وحشتناکی را
 داشته باشند.

پدر که توانایی در بهشت...

پدرم مردی عمل‌گرا بود.
 یک ایده‌ای توی سر داشت.
 می‌گفت پسر، می‌بینی،
 توی کل عمرم پول این خانه را می‌دهم،
 بعد مال خودم می‌شود.
 وقتی مُردم به تو می‌رسد.
 تو هم توی کل عمرت صاحب یک خانه می‌شوی
 و بعد دو تا خانه داری
 و دو خانه‌ات به پسرت می‌رسد، و
 او هم توی کل عمرش صاحب یک خانه می‌شود،
 بعد وقتی او مُرد، پسرش
 گفتم گرفتم که چی می‌شود.

پدرم در تلاش نوشیدن یک لیوان آب
 مُرد. او را دفن کردم.
 توی یک تابوت محکم ماهون. بعد تدفین
 به اسب‌دوانی رفتم. با یک بلوند قد بلند آشنا شدم.
 بعد مسابقه به آپارتمان‌اش رفتیم و
 برای شام و چیزهای بعدش ماندیم.

بعد یک ماه خانه پدرم را فروختم.
 ماشین و اسباب‌هایش را هم فروختم.
 و همه نقاشی‌هایش را به جز یکی دور ریختم و
 کل مرباهایش را هم دور ریختم
 (مرباهایی که توی گرمای تابستان درست شده بودند)
 و سگ‌اش را توی آب‌گیر رها کردم
 با دوست دخترش هم دو بار قرار گذاشتم
 اما به جایی نرسیدیم و
 ول‌اش کردم.

با شرط‌بندی و مستی پول‌ها را دور ریختم.

حالا توی یک اتاق ارزان در هالیوود زندگی می‌کنم و
 آشغال‌های مجتمع را بیرون می‌برم
 تا کمتر اجاره بدهم.

پدرم مرد عمل بود.
 موقع نوشیدن آب خفه شد

و هزینه‌های بیمارستان را هم
صرفه‌جویی کرد.

بین ملافه‌ها وول می‌خورد
تا دوباره با خورشید روبه‌رو بشود،
فاجعه دقیقاً
همین است.
من شهرها را بیشتر وقت‌هایی دوست دارم که
نورهای نئون جاری هستند و
رقص‌های عربان بالاهای بار
با کوبش موسیقی دنبال می‌شوند.

زیر این ملافه فکر می‌کنم.
تاریخ اعصاب را مختل کرده
حالا به یاد ماندنی‌ترین دل‌مشغولی بشریت
دل و جرات پیدا کردن شده
تا دوباره با خورشید روبه‌رو بشوی.

عشق در دیدار دو غریبه شروع
می‌شود. عشق به دنیا غیرممکن
شده. شاید توی تخت بمانم و
بخوابم.

گیج روزها و خیابان‌ها و سال‌ها شدم
ملافه‌ها را تا گردنم بالا می‌کشم.
کونام را رو به دیوار می‌کنم.
از صبح‌ها بیشتر از هر انسانی
متنفرم.

اجاره‌ها هم بالا رفته

هیولاهایی توی نمکدان هستند و
 فرودگاه‌هایی در قهوه‌جوش.
 دست مامانم توی کیسه‌های خرید است و
 از عقب‌های قاشق
 حیوان‌های کوچولوی شکنجه شده
 زار می‌زنند.

توی کم‌د انسان‌ها به قتل رسیده ایستاده
 کراوات جدید سبزی به گردن آویخته
 و زیر کف اتاق
 فرشته‌ای با دماغی در رفته خفه شده.

زندگی در اینجا سخت است.
 زندگی در اینجا خیلی سخت است.

کل شب سایه‌های موجودات متولد نشده می‌آیند
 زیر تختم
 عنکبوت‌ها ایده‌های ریز کوچولو را می‌کشند.

شب‌ها بد هستند
 شب‌ها خیلی بد هستند
 می‌نوشتم تا خوابم ببرد
 باید بنوشم تا خوابم ببرد.

صبح‌ها
 بعد صبحانه
 می‌بینم که مرده را در خیابان می‌غلطانند
 (و در این مورد هیچی توی روزنامه نمی‌بینم.)

و عقاب‌ها همه‌جایی هستند
 روی پشت‌بام‌ها می‌نشینند، روی چمن‌ها، داخل ماشینم.
 عقاب‌ها چشم ندارند و بوی سولفور می‌دهند.
 عمیقاً مایوس کننده شده.

آدم‌ها به ملاقاتم می‌آیند
 روی صندلی‌های روبه‌رویم می‌نشینند
 و آنها را می‌بینم که با حشره‌ها می‌خزند
 سوسک‌های سبز و طلایی و زرد، و
 نمی‌توانی آنها را جارو بکشی.

خیلی وقت است که اینجا زندگی می‌کنم.
به زودی باید به اوهاها^{۱۷۷} بروم.

می‌گویند که همه چیز از هم فرو می‌پاشد
و حرکتی نخواهد بود.
می‌گویند می‌توانی توی آب طراحی بکنی
و بالای درخت‌های زیتون بخوابی.
مانده‌ام که این‌ها
درست هستند؟

دیگر نمی‌توانم اینجا زندگی کنم.

گوش کن مرد، به من درباره‌ی شعرهایی نگو که
 فرستادی، ما چیزی دریافت نکردیم،
 ماها خیلی مراقب دست‌نویس‌ها هستیم
 آنها را می‌پزیم
 آنها را می‌سوزانیم
 به آنها می‌خندیم
 روی‌شان بالا می‌آوریم
 آبجو روی‌شان می‌پاشیم
 اما عموماً آنها را
 پس می‌فرستیم
 آنها خیلی
 خیلی غیرمنطقی هستند.
 آه، ما به هنر باور داریم،
 ما عمیقاً به هنر احتیاج داریم.
 اما می‌دانی، خیلی از آدم‌ها
 (یعنی بیشترشان)
 با هنر بازی می‌کنند و با
 هنر زنا می‌کنند،
 و فقط صحنه را شلوغ کرده‌اند،
 با بخشش نابخشوده‌ی شدیداً
 میانگین‌شان.

اشتراک ما سال ۴ دلار است
 لطفاً قبل از اشتراک، مجله را
 بخوانید.

می گفت اگر گرما را تحمل نمی کنی، از آشپزخانه
برو بیرون. می دانی کی این را می گفت؟
هری ترومن^{۱۷۸}.

گفتم من توی آشپزخانه نیستم، من توی خود
اجاقم.

سردبیرم مرد سرسختی است.
بعضی وقت ها توی لحظه های شک به او تلفن می زنم.

جواب می دهد ببین، تو سیگارهای برگات را با
اسکناس های ده دلاری روشن می کنی، یک مو قرمز روی این بازوت ماسیده و
یک بلوند روی آن یکی بازوت.

بعضی وقت ها می گفت ببین، توی این فکرم تا
و. ک.^{۱۷۹} را استخدام کنم تا دستیارم باشد، ما باید
کارهای ۵ تا شاعر را یک جوری سرراست کنیم و می خواهم همین
کارها را به او واگذار کنم (و. ک. یک شاعر خیلی خیال پرداز است که باور دارد من او را
از ساحل نیویورک تا خود هاوایی چاقو زده ام.)

به سردبیرم زنگ زدم، ببین بچه، تو آلمانی حرف می زنی؟
جواب می دهد، نه.
می گویم، خب، به هر حال، من چند تا لاستیک خوب و جدید لازم دارم،
ارزان باشند.
حالا تو می دانی از کجا چند تا لاستیک خوب و جدید بگیرم،
ارزان باشند؟

گفت نیم ساعت بعد زنگ می زنم، نیم ساعت
دیگر که هستی؟
گفتم پول ندارم تا جایی بروم.
گفت، شنیدم توی شعر خوانی ات در
اورگان^{۱۸۰} مست بودی.
جواب دادم، چه شایعات کثیفی.

مست بودی؟

یادم نمانده.

¹⁷⁸ Harry Truman
¹⁷⁹ V.K.
¹⁸⁰ Oregon

یک روز به من زنگ زد،
تو دیگر اصلاً اوج نمی گیری. همه اش با
بطری های سرگرمی و با جدل های با همه آن زن ها. می دانی،
بچه خوبی همین جا روی نیمکت نشسته،
خودش را کشته تا به اینجا رسیده،
از همه طرف به صحنه حمله می کند
و هر چیزی را قاپ می زند آن هم هنوز به دیوار نرسیده
مربی های او دونکان، کریلی و واکوسکی^{۱۸۱} بوده اند
و وزن بلد است، تصویرسازی بلد است و
تشبیه، استعاره، چهره، وصف،
هم صدایی، هم کلامی، سجع می شناسد، آره،
سجع می شناسد، می دانی
بحر رمل و بحر هزج و بحر رجز و بحر متقارب و
بحر متدارک و بحر کامل و بحر وافر و بحر مجتث و بحر مقتضب
و بحر منسرح و بحر بسیط و بحر مدید هم بلد است.

گفتم گه مقدس، گوشی را بگذار و یک
پدربزرگ پیر خوب هم پیدا بکن. هری، هنوز به گفته
روزنامه ها زنده است. ولی حالا تصمیم گرفتم و
به جای لاستیک های جدید،
روی قدیمی ها روکش می اندازم.

۹۲ سال اش بود
دندان‌هایش اذیت‌اش می‌کردند
باید آنها را پر می‌کرد
۴۰ سال پیش چشم چاپ‌اش را از
دست داده بود

می‌گفت، مرتیکه قصاب، فقط پول
عمل را می‌خواست. بعدها فهمیدم که
می‌شد چشم را نجات داد.

می‌گفت، شب‌ها چشم مصنوعی را در می‌آورم،
اذیت می‌کند. هیچ‌وقت کارها را درست انجام
نمی‌دهند که.

چارلز، کدام چشمات است؟

اشاره کرد، همین یکی،
بعد معذرت خواست. باید بلند
می‌شد و به آشپزخانه می‌رفت و
توی اجاق کلوچه داشت.

خیلی زود با یک بشقاب پر برگشت.

- چند تایی امتحان کن.

امتحان کردم. خوب
بود.

پرسید، قهوه هم می‌خوری؟

- نه، ممنون چارلز، شب خوابم
نمی‌برد.

توی ۷۰ سالگی با یک زن
۵۸ ساله ازدواج کرده بود. ۲۲ سال پیش،
زن حالا توی آسایشگاه بود.

- بهتر می‌شود، حالا من را می‌شناسد،

اما برای دست‌شویی باید بلندش بکنند.

- چارلز، اوضاع خوب می‌شود.

- هر چند دختر کوفتی‌اش تحمل‌ام نمی‌کند، آنها فکر می‌کنند که من دنبال پول زنم هستم.

- چارلز، می‌توانم کاری برای تو بکنم؟ خرید چیزی لازم نداری؟ یا چیزی شبیه این؟

- نه، صبح خرید کردم.

پشت‌اش به صافی دیوار بود و یک شکم کوچولوی آلوچه‌ای داشت. و وقتی حرف می‌زد یک چشم‌اش به صفحه‌ی تلویزیون بود.

- چارلز، من دیگر می‌روم. شماره‌ام را که داری؟

- هووم.

- چارلز، دخترها چه جوری با تو رفتار می‌کنند؟

- دوست من، چند سالی است که دیگر به دخترها فکر نمی‌کنم.

- شب‌خوش، چارلز.

- شب‌خوش.

سمت در رفتم
در را باز کردم
در را بستم

بیرون
بوی کلوچه تازه
دنبالم می‌کرد.

یک جایی بالا‌های سان فرانسیسکو بود
 بعد از جلسه‌ی شعرخوانی‌ام.
 جمعیت دلچسبی جمع شده بودند
 پولم را هم گرفته بودم
 یک اتاق طبقه بالا بود
 و یک مقدار نوشیدنی
 و یارویی آنجا یک کونی^{۱۸۳} را کتک زد
 سعی کردم تا جلوییش را بگیرم
 بعد آن یارو عمداً پنجره را شکست.
 به همه‌شان گفت تا بیرون بروند
 و زن رو به یارویی جیغ و ویق می‌کرد
 که کونی را کتک زده بود
 و مرتب نام خودش را بلند می‌گفت
 و بعد یادم هست که یک ساعتی ناپدید شده بود
 قبل شروع جلسه‌ی شعرخوانی.
 زن از این جور کارها می‌کرد.
 البته کارهای بدی نبودند
 اما مرتب کارهایی را بی‌دقت و توجه انجام می‌داد
 و من بهش می‌گفتم که ما وسط جمع هستیم و
 اینکه بیرون برود
 و بعد به تختخواب رفتم
 بعد ساعت‌ها می‌گذشت تا او برگردد
 و می‌پرسیدم، تا حالا کدام گوری بودی؟
 و او سر تا پا وحشی بود، موهایش روی صورت‌اش ریخته بود،
 می‌گفتم تو خیلی سرسختی، تو را نمی‌خواهم.
 هوا تاریک بود و عصبانی سمتم شیرجه می‌زد:
 تو را می‌کشم! تو را می‌کشم!
 آن‌قدر مست بودم تا مواظب خودم نباشم
 و مرا کف زمین می‌انداخت و لگد می‌زد و
 به صورتم چنگ می‌زد و
 بازویم را گاز می‌کند.

بعد دوباره به تخت بر می‌گشتم و صدای قدم‌هایش را گوش
 می‌کردم که از تپه پایین می‌تاخت.

این بچه زمانی در دانشگاه کنزاس^{۱۸۵} درس می‌داد و بعد بیرون‌اش کردند
رفت توی کارخانه لوبیاپزی کار گرفت
بعد خودش و زنش به ساحل مهاجرت کردند
زن‌اش کار پیدا کرد و مدتی مشغول بود و
مرد می‌خواست هنرپیشه بشود.
به من می‌گفت، واقعاً می‌خواهم هنرپیشه بشوم،
همه‌اش همین را می‌خواهم.
بعضی وقت‌ها با زن‌اش می‌آمد
بعضی وقت‌ها تنها.
خیابان‌های این اطراف پر از مردهایی است که
می‌خواهند هنرپیشه بشوند.
دیروز او را دیدم.
داشت سیگار می‌پیچید.
یک مقدار شراب سفید برایش ریختم.
می‌گفتم زنم از انتظار خسته شده،
می‌روم تا کاراته درس بدهم.
دست‌هایش از خرد کردن آجرها و
دیوارها و درها ورم کرده بود.
به من درباره‌ی چند تا از جنگجوهای بزرگ
شرق دور گفت، یک یارویی آن قدر خوب می‌جنگید که
می‌توانست کله‌اش را ۱۸۰ درجه بچرخاند
تا ببیند پشت‌اش چه خبر شده. می‌گفت،
این کار واقعاً سختی است.
به‌علاوه: خیلی سخت‌تر است تا با ۴ مرد درست چهار طرف خودت بجنگی تا
با یک عالمه مرد بیشتری بجنگی. وقتی آدم‌های بیشتری باشند
هر کدام یک جایی را پر می‌کنند، و جنگجوی خوب با
قدرت و توانایی کافی از پس‌شان بر می‌آید.
می‌گفت، بعضی از جنگجوهای بزرگ
توی از پشت و از بالایشان می‌توانند تخم‌شان را لیس بزنند.
تا یک حدی می‌شود این کار را کرد چون
حفره‌هایی طبیعی توی بدن هست... اگر چپه بایستی
متوجه آنها هم می‌شوی.

یک کم دیگر شراب سفید بهش دادم
بعد رفت.
می‌دانی، بعضی وقت‌ها نوشتن این‌ها با ماشین تایپ هم

چندان کار دردناکی هم
نیست.

خوشحال بودم که توی حساب قرض الحسنه پول داشتم
بدمستی‌های بعدازظهر جمعه
وقتی کار هم نداری

خوشحال بودم که توی حساب قرض الحسنه پول داشتم
نمی‌دانم چه جوری گیتار بزنم
بدمستی‌های بعدازظهر جمعه

بدمستی‌های بعدازظهر جمعه
آن طرف‌های خیابان نورم^{۱۸۶}
آن طرف‌های خیابان رد فید^{۱۸۷}

خوشحال بودم که توی حساب قرض الحسنه پول داشتم
با دوست دخترم نصف‌شان می‌کردم و غم و جنون و
خوشحال بودم که حساب پس‌انداز دارم و توی صف ایستادم

می‌دیدم اتوبوس‌ها سمت ورمونت^{۱۸۸} می‌روند
خیلی خل و چل‌تر از آنی بودم تا راننده اتوبوس بشوم
و حتی قیافه‌ام چشم دخترهای جوان را نمی‌گرفت

از توی صف ایستادن سر گیجه گرفته بودم، اما من
همه‌اش به پول‌هایم توی این ساختمان فکر می‌کردم
بدمستی‌های بعدازظهر جمعه

نمی‌دانم چه جوری پیانو بزنم
یا حتی توی کارواش همین‌جوری احمقانه کار کنم
خوشحال بودم که توی حساب قرض الحسنه پول داشتم

آخر سر به گیشه رسیدم
دختر ژاپنی خودم بود
بهم لبخند می‌زد انگار یک جور خدای مسحور کننده باشم
دوباره برگشتی، هاه؟ و بعد خندید
و بعد من سند زندگی بی‌خیال و حسابم را نشان‌اش دادم
و اتوبوس‌ها پایین و بالای ورمونت را می‌تاختند.

شترها در طول صحرا یورتمه می‌رفتند

¹⁸⁶ Norm
¹⁸⁷ The Red Fez
¹⁸⁸ Vermont

دختر پولم را داد و پولم را برداشتم
بدمستی های بعدازظهر جمعه

به بازار رفتم و یک کالسکه گرفتم
و بعد تویش سوسیس و تخم مرغ و بیکن و نان ریختم
و آبجو و سلامی و مزه و سرکه و خردل ریختم

زن های جوان خانه دار قهقهه زنان از کنارم رد می شدند
و استیک های استخوان دار و ساندویچ و استیک های ساده توی گاری ریختم
و گوجه فرنگی و خیار و پرتقال توی گاری ریختم

بدمستی جمعه بعدازظهر
با دوست دخترم نصف شان کردم و غم و جنون
خوشحال بودم که توی حساب قرض الحسنه پول داشتم.

چهارشنبه‌ای که گذشت
رفتم زیر دوش
و تخم‌هایم را سوزاندم.

نقاشی به اسم اسپانیا دیده بودم
نه، کاریکاتور کار نمی‌کرد،
خب، توی یک مهمانی دیدم‌اش
و همه از دستم دیوانه شدند
چون نمی‌دانستم اسپانیا کیست
یا چی کار کرده است.

به نسبت مرد خوشگلی بود
و فکر کنم به من حسودی‌اش شد
چون زشت هستم.

آنها اسم‌اش را گفتند
و او به دیوار تکیه داده بود
خوشگل به نظر می‌رسید و من گفتم:
هی، اسپانیا، از این اسم خوشم می‌یاد: اسپانیا،
اما از خود تو خوشم نمی‌یاد. چرا به باغ
نمی‌روی تا با یک لگد گه را از ته
کون‌ات بزدایم؟

این خانوم میزبان را عصبانی کرد
و آمد و دماغ گنده‌اش را به در می‌مالید
وقتی رفته بودیم توالت
و تقلا می‌کردم.

اما همه از دستم عصبانی بودند.
بوکاوسکی، اون که اصلاً نمی‌تواند بنویسد، یک کاری می‌کند.
سر و ته‌اش را بهم می‌بندد. به مستی‌اش نگاه کن.
عادت نداشت مهمانی بیاید.
حالا مرتب می‌آید و همه‌چیز را تا آخر می‌نوشد و
استعداد واقعی را لکه‌دار می‌کند.
از او خوشم می‌آمد وقتی رگ‌اش را می‌زد
و وقتی سعی می‌کرد با گاز
خودش را بکشد. حالا نگاه‌اش کن دارد دختر ۱۹ ساله را
با چشم‌هایش می‌درد، و می‌داند
که به دختره هم نمی‌رسد.

فقط زیر دوش تخم‌هایم را نسوزاندم
چهارشنبه‌ای که گذشت، چرخیدم تا از آب
سوزان خارج شوم و سوراخ کونم را
هم
سوزاندم.

قالی.

زن مبهوت رویش نشسته بود.
نمی‌توانستم هیچ کاری باهاش بکنم.
باران می‌بارید.
بلند شد و رفت.

خب، به جهنم، دوباره با خودم هستم.
نوشیدنی‌ام را برداشتم و صدای رادیو را بلند کردم،
سایبان لامپ را برداشتم و
یک سیگار تلخ سیاه ارزان دود کردم
که از آلمان وارد می‌شد.

تقی به در خورد و در را باز کردم و
یک مرد کوچولو زیر باران ایستاده بود و
می‌پرسید،

یک کبوتر روی ایوان تان نشسته؟
گفتم کبوتری روی ایوان ندیدم
و مرد گفت اگر کبوتری روی ایوانم بود
به او خبر بدهم.

در را بستم

نشستم

بعد یک گربه سیاه از پنجره داخل
پرید و روی پاهایم جست زد و
خرخر می‌کرد، حیوان زیبایی بود و
او را به آشپزخانه بردم و با هم یک
تکه ران خوردیم.

بعد چراغ‌ها را خاموش کردم

و به تخت رفتم

و گربه سیاه هم به تخت آمد

و خرخر می‌کرد

و فکر کردم خب، یکی شبیه خودم،

بعد گربه شاشید،

و شاشید روی شکمم و روی پهلوهایم و

گفتم: هی، تو چت شده؟

گربه را برداشتم و از در رد کردم و

توی باران به بیرون پرتاش کردم

و فکر کردم چقدر عجیب شد، گربه به من

شاشید

و شاش‌اش به سردی باران بود.

بعد به زن زنگ زدم

و گفتم ببین، چت شده بود؟ ذهن

کوفتی‌ات را گم و گور کرده بودی؟
گوشی را گذاشتم و ملافه‌های تخت را برداشتم و
بعد دراز کشیدم و به باران گوش می‌کردم
بعضی وقت‌ها یک مرد نمی‌داند با چیزهایش چی کار کند
و بعضی وقت‌ها خوب است که فقط دراز بیفتی
و اصلاً به هیچی فکر
نکنی.

گرچه مال یک نفری بود
قلاده داشت.
ولی زن را
نمی‌دانم.

صاحبخانه‌ام در سان فرانسیسکو، ۸۰ ساله، کمکم کرد تا ویکتورولا^{۱۸۹} سبز را تا بالای پله‌ها بکشم و بعد سمفونی ۵ بتهوون گوش می‌کردم تا با مشت به دیوارها می‌زدند. یک سبد گنده وسط اتاق بود پر از آبجو و بطری‌های شراب؛ خب، باید زیر نور آفتاب می‌رفتم، یک بعدازظهری صدای چیزی شبیه ناقوس را شنیدم فقط ناقوس نمی‌کوفت، زمزمه می‌کرد، و بعد نور زرد و طلایی گوشه‌ی اتاقم نمایان شد جایی نزدیک‌های سقف و از بین نورها و صداها صورت زنی را می‌دیدم، خسته اما زیبا، و از آن بالاها مرا نگاه می‌کرد و بعد صورت یک مرد هم کنارش نمایان شد، بعد نور غریب‌تر شد و مرد گفت: ما، هنرمندها، به تو افتخار می‌کنیم! بعد زن گفت: پسر بیچاره ترسیده و ترسیده بودم و بعد آنها رفتند. بلند شدم، لباس پوشیدم، و به بار رفتم مانده بودم این هنرمندها کی هستند و چرا باید به من افتخار بکنند. چند تا زنده‌شان توی بار بود و من نوشیدنی مجانی گیرم آمد، شلوارم هم از خاکسترهای پیپ چوب ذرت کمی سوخت، لیوانی را هم عمداً شکستم، خل نبودم، اما مردی را دیدم که می‌گفت ویلیام سارویان^{۱۹۰} است، و ما نوشیدیم تا یک زن داخل شد و گوش او را گرفت و برد و گفتم که نه، این نمی‌تواند ویلیام باشد، و مرد دیگری تو آمد و گفت: مرد، تو حرف‌های خشنی می‌زنی، خب، گوش کن، من دنبال فحش و این چیزها نیستم، با من قاطی نشو! ما بیرون بار رفتیم، پسر خوبی بود، می‌دانست چه کار بکند، و بعد برگشتیم تو و چند ساعت دیگر را هم نوشیدیم. بعد پیاده تا خانه‌ام رفتم، سمفونی ۵ بتهوون را گذاشتم و با مشت جواب مشت‌های پشت دیوار را دادم.

بعد به جوانی‌هایم فکر کردم، همان جوری که بود، و اصلاً باورم نمی‌شد که اهمیتی نمی‌دادم،

امیدوارم هنرمندها هنوز هم به من افتخار بکنند! اما
آنها هیچ وقت دوباره
برنگشتند.

جنگ همین جوری پیش می‌تاخت و بعد یادم هست به
نیو اورلئان رفتم
مست وارد بار می‌شدم
بعد از آن شب بارانی توی گل‌ها غش می‌کردم.
دیدم مردی یکی دیگر را چاقو زد و رفتم آنجا و
یک پول خرد توی جعبه موسیقی انداختم.
آهنگ شروع شد. سان
فرانسیسکو و نیو اورلئان دو تا از شهرهای
محبوبم هستند.

پنج دقیقه هم با این زن توی یک اتاق نمی توانم بمانم

آن روز رفته بودم
تا دخترم را بیاورم
مادرش با مرد کارگر آمد دم در
مرد هنوز لباس کار تن اش بود.
پول حمایتی بچه را به مادرش دادم
و او یک دسته شعر بهم داد که
منفرد آندرسون^{۱۹۱}
نوشته بود.
آنها را خواندم.
گفت، عالی می نویسد.
پرسیدم، خودش این اراجیف را چاپ کرده؟
گفت، اوه، نه. منفرد اصلاً از این کارها نمی کند.
چرا؟
خب، من علت دقیق اش را نمی دانم.
گفتم، گوش کن. خودت هم همه این شاعرهایی که
اراجیف شان را چاپ نمی کنند می شناسی.
گفت، مجله ها هنوز برای چاپ کارهای او آماده نیستند.
گفتم، محض رضای خدا، واقعاً به این
باور داری؟
جواب داد، آره، آره. واقعاً به این
باور دارم.
گفتم، نگاه کن، هنوز حتی بچه را هم آماده
نکردی. هنوز کفش هم پایش نیست. نمی توانی
کفش پایش کنی؟
گفت، دختر تو ۸ سال دارد،
خودش می تواند کفش هایش را بپوشد.
به دخترم گفتم، محض رضای خدا می شود
کفش هایت را بپوشی؟
مادرش گفت، منفرد هیچ وقت داد نمی زند.
نعره زدم، اوه، یا عیسا مسیح!
گفت، می بینی، می بینی؟ اصلاً عوض نشدی.
پرسیدم، ساعت چند است؟
گفت ۴:۳۰. منفرد یک بار چند شعر فرستاد
اما آنها شعرها را پس فرستادند و واقعاً
عصبانی شد.
به دخترم گفتم، کفش هایت را پوشیدی،
بزن برویم.

مادرش همراه ما تا دم در آمد.
گفت، روز خوبی داشته باشی.
گفتم، گه بگیرندت.
وقتی در را بست، علامتی روی در نصب
بود. می گفت:
لبخند بزن.
نتوانستم.
توی جنوب‌های خیابان پیکو^{۱۹۲} راه افتادیم.
ماشین را بیرون رد اوکس^{۱۹۳} پارک کردم.
به دخترم گفتم، الان بر می‌گردم.
داخل رفتم، نشستم و اسکاچ و
آب سفارش دادم، آن طرف بار مرد قد کوتاهی
هی در را باز و بسته می‌کرد و کیر خیلی قرمز خمیده را
توی دست‌اش گرفته بود.
از مسئول بار پرسیدم، نمی‌توانی،
نمی‌توانی جلوی‌ش را بگیری؟
جواب داد، رفیق، تو مشکلات چیه؟
گفتم، من شعرهایم را برای مجله می‌فرستم.
گفت، تو شعرهایت را برای مجله می‌فرستی؟
گفتم، مرگات بزنند، راست می‌گویی، من شعرهایم را می‌فرستم.
نوشیدنی‌ام را تمام کردم و به ماشین برگشتم.
تا پایین خیابان پیکو راندم.
بقیه روز قرار بود بهتر باشد.

این زن همه‌اش به من زنگ می‌زد
هر چقدر هم که می‌گفتم حالا با یکی دیگر زندگی می‌کنم
با عشقم.

همه‌اش دور و بر خودم سر و صدا می‌شنوم،
فکر کردم تو کارم داشتی،
زن می‌گفت.

من؟ من چندین روزه مست نکردم.

خب، شاید هم تو نبودی، اما حس کردم که
کسی هست و می‌خواهد کمکم بکند.

شاید خدا بوده. فکر نمی‌کنی خدا بوده؟

آره، او با یک چنگک از سقف آویخته بود.

همین فکر را می‌کردم.

می‌گفت، توی زیرزمین گوجه‌فرنگی کشت می‌کنم.

کار معقولی بود.

باید از این‌جا بروم، کجا بروم؟

شمال که هیچی نیست، غرب اقیانوس است، شرق
گذشته. جنوب فقط می‌ماند.

جنوب؟

آره، اما از مرز رد نشو. گرینگوها^{۱۹۴}
آنجاها می‌میرند.

پرسید، شبیه باتلاق است؟

اگر تو کاهو هستی،
به باتلاق برو.

یک مرتبه گوشی را گذاشت. همیشه همین کار را می‌کرد. و بعد
یک روز یا یک هفته یا یک ماه بعد دوباره زنگ
می‌زد. او با گوجه‌فرنگی‌ها و صفحه‌های زرد
دفترچه تلفن چپانده توی جیب‌هایش در
مراسم تدفین من خواهد بود و
کت کوتاه قهوه‌ای رنگی را توی هوای ۹۷ درجه می‌پوشد،
باید یک راهی برای رفتار با خانوم‌ها پیدا کنم.

گرمای عجیب و غریب، زنهای گرم و سرد،
 عشق‌بازی‌های خوب، اما عشق که
 سکس نمی‌شود. بیشتر زن‌هایی که می‌شناسم
 بلندپرواز هستند، و دوست دارم ساعت ۳ بعدازظهر روی
 بالشت‌های گنده راحت دراز بکشم، دوست دارم تا
 آفتاب را از بین برگ‌های بوته‌های بیرون تماشا کنم
 در حالی که دنیای آن بیرون
 خودش را از من دور نگه می‌دارد، می‌دانم اوضاع خوب است، تمامی
 آن صفحه‌های هرزه، و دوست دارم دراز بکشم
 شکمم را بعد از عشق‌بازی رو به سقف بیندازم و
 همه‌چیز شناور باشد:
 خیلی راحت می‌توانی آسوده باشی اگر فقط خودت اجازه بدهی، همه‌اش
 همین را لازم داری.
 اما زن‌ها غریبه‌اند، این زن هم
 بلندپرواز است گه! نمی‌توانم که کل روز را بخوابم!
 کل کارمان خوردن شده! عشق‌بازی! خواب! خوردن! عشق‌بازی!

گفتم عزیزم، مردهایی الان آن بیرون هستند
 سیب‌زمینی، کاهو، حتی کتان می‌چینند،
 زن‌ها و مردهایی زیر نور آفتاب می‌میرند،
 زن‌ها و مردهایی توی کارخانه‌ها می‌میرند،
 به خاطر هیچی، به خاطر چندرقاز پول...
 صدای زندگی انسان‌ها را می‌شنوم که از هم
 جرواجر می‌شود...
 نمی‌دانی که ما چقدر خوشبخت هستیم...

گفت، اما تو یک جوری خودت را بیرون کشیدی،
 شعرهای تو...

عشقم از تخت بیرون آمد.
 شنیدم به اتاق دیگر رفت.
 پای ماشین تایپ می‌کرد.

نمی‌فهمم چرا آدم‌ها فکر می‌کنند صرف تلاش و انرژی
 رابطه‌ای با مساله خلاقیت
 دارد.

فکر می‌کنم بیشتر رابطه با سیاست، پزشکی،
 تاریخ و مذهب داشته باشد.

البته توی اینها هم
اشتباه می کنند.

شکمم را چرخاندم و محض تغییر
کونم را دادم سمت سقف و
خوابیدم.

نباید به این مهمانی می‌آمدی،
می‌دانم که از مهمانی‌ها متنفری،
اما به نظر که به بیشترشان می‌روی.
به هر حال، من که دخترم را آوردم، می‌دانی
او

جاوا جین^{۱۹۵}؟

آره، این مهمانی بالای چرخ‌وفلک برگزار می‌شد
وقتی همه می‌خواهند از ستون‌ها بالا بروند، می‌دانی
کجا را می‌گوییم؟

آره، همان جا که رنگ‌های قرمز و پنجره‌های خرد
شده

آره، به هر حال، دختره دقیقاً بالای همان
چرخ‌وفلک زندگی می‌کند. یک جشن تولد برای
زن صاحب آنجا گرفته بودند. زن
می‌خواست ستون خودش را نگهدارد
می‌خواست چرخ‌وفلک را نگهدارد
یک عالمه نوشیدنی برای همه، و دختره من هم
اتاق‌اش درست بالای چرخ و فلک بود.

به نظر که عالی می‌رسید.

زنگ زدم. تو
نبودی.

همه چیز عالی بوده.

خب، یک عالمه نوشیدنی بود و آنها
چرخ‌وفلک را روشن کردند، مجانی بود، با موسیقی و
همه چیزهای دیگر.

به نظر که عالی می‌رسد.

من و دوست‌دخترم دعای‌مان
شد، با آن همه نوشیدنی

البته.

من دورتر از او ایستادم
او دورتر از من ایستاد
یک جام شراب توی دستاش بود.
من از آن نگاه‌های عمیق تاریک و تیره بهش می‌انداختم،
پایش ضربه خورد
یک قدم به عقب برداشت
آن دستگاه می‌چرخید
پای یک اسب لگد زد دم کون‌اش.
چرخید و اوج گرفت
همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد
اما من متوجه شدم که توی کل مدت چرخیدن‌اش
با موسیقی گام‌های آن اسب‌ها
جام‌اش را بالا نگه داشته بود
تا یک قطره‌اش هم حرام نشود.

شجاعانه.

واقعاً هم. فقط توی کل مدت شورتش
نمایان بود. صورتی درخشان و
پرتلاشو.

شگفت‌آور. بقیه چی کار می‌کردند؟

خباثت.

سر بنفش درخشان؟

آره، خب، شورتش نمایان بود و فکر می‌کردم
خب، اوضاع مرتب شده، اما به نظر که
یک دنیا بهتر توی چشم‌های آنها بود تا
من، یک قدم جلو برداشتم و گفتم
چین.

چی شد؟

همین جوری می‌چرخید و جام‌اش را بالا گرفته بود و
کون نقره‌یی‌اش را نشان می‌داد... به نظر یک چیز
لطیف شده بود، یک حماقت لذیذ...

آخرسر درخشش بدل کارانه‌اش سر و صدای زیادی بلند کرد...

دقیقاً، او هم همین طور می‌چرخید
با پاهای باز از هم
گیج زندگی
کینه‌جو
ظاهراً من برایش مهمم بودم که
شورتش را به بقیه مردم هم
نشان می‌داد. به هر حال، همین طوری چرخ می‌خورد تا
پایش به پای یکی از مردها خورد
او هم یک قدم جلو آمد تا بهتر ببیند.
۶۷ سال‌اش بود و با زن‌اش آمده بود و
هردوتایی
روی بشقاب‌های کاغذی اسپاگتی می‌خوردند، به هر حال
پاهای دختره من به او زده بود
دختره آخر سر کون‌اش را هم می‌جنباند
و گیل‌اس شراب‌اش را بالا گرفته بود.
من جلو رفتم و او را گرفتم
و هنوز شراب را صاف گرفته بود، بعد جام را
خم کرد و شراب را نوشید.

ظاهراً که مهمانی دل‌چسبی بوده.

زنگ که زدم. تو نبودی.

تصویرهای تار عنکبوتی چکه‌چکان
رطوبت سکس مانند
نفس بد رویاها.

دقیقاً. باید آنجا
می‌بودی.

متاسفم که
نبودم.

بچه‌اش به شهر نیویورک برگشته بود تا با زنی زندگی کند که
 در کیبوتز^{۱۹۶} دیده بود.
 مادرش را ۳۲ ساله تنها گذاشت،
 رفیقی متناسب، با حسی از طنز و هرگز
 یک جفت جوراب را بیشتر از یک روز
 نمی‌پوشید. پسر در بخش پورتو ریکانی‌ها^{۱۹۷} بود،
 زن آنجا شغلی داشت. پسر میله‌های آهنی جلوی پنجره‌ها را
 می‌خواست و ساعت ۱۰ صبح یک عالمه سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خورد.
 صبح روز بعد زن سر کار رفت. پسر یک مقدار پول توی این
 چند سال پس‌انداز کرده بود و می‌خواست بگاید، اما واقعا از
 کس می‌ترسید.

من با ایلین^{۱۹۸} توی هالیوود نشسته بودیم و گفتیم:
 باید به بچه درس بدهم
 تا وقتی زن پیش‌اش برگشت
 آماده باشد.

زن گفت، نه، بگذار خوشحال بمانند.

می‌گذارم خوشحال بمانند.

حالا برگشته و با مادرش زندگی
 می‌کند، سیصد و ده پوند هم وزن دارد و
 تمام مدت می‌خورد و
 تمام مدت می‌خندد، اما
 باید توی چشم‌هایش را ببینی...
 توی چشم‌هایی که وسط آن همه گوشت نشسته...

به پاچین جوجه گاز می‌زد و
 به من می‌گفت: عاشق‌اش بودم،
 عاشق‌اش بودم.

¹⁹⁶ Kibbutz
¹⁹⁷ The Puerto Rican section
¹⁹⁸ Eileen

توی فولکس واگن نارنجی منتظر مانده بود
و من توی پیاده‌رو گام بر می‌داشتم
۲ تا پک ۶ تایی و یک پینت اسکاچ گرفته بودم
و زن از ماشین بیرون پرید
و بطری‌های آبجو را چنگ زد و
آنها را توی پیاده‌رو خرد کرد
و بعد پینت اسکاچ را برداشت و
آن را هم خرد کرد،
می‌گفت: هویی! پس می‌خواهی با این‌ها
مست‌اش کنی و بعد بگاییش!
از راهرو رد شدم و سمت زن دیگر رفتم که
بالای پلکان ایستاده بود،
و زن دوان‌دوان از توی خیابان آمد و
پله‌ها را بالا دوید و زن دیگر را
با کیف‌اش زد، می‌گفت:
این مرد مال منه! این مرد مال منه!
و بعد دوباره بیرون دوید
و سوار فولکس واگن نارنجی‌اش شد
و رفت.
با یک جارو بیرون آمدم
و خرده شیشه‌ها را جمع کردم و
بعد صدایش را شنیدم و
فولکس واگن نارنجی توی پیاده‌رو
به سمتم می‌راند و
یک جورهایی سمت دیوار پریدم و
ماشین رد شد.
بعد جارو را برداشتم و دوباره شیشه‌ها را
جمع می‌کردم،
و بعد یک مرتبه جلویم ایستاده بود؛
جارو را چنگ زد و سه تکه‌اش کرد،
بعد یک شیشه خرد نشده آبجو را دید
و آن را سمت پنجره‌ی در پرت کرد و
یک سوراخ گرد خوشگل آن تو درست شد و
زن دیگر از بالا‌های پله‌ها نعره زد: بوکائوسکی، محض رضای
خدا، با این زن برو!

من سوار فولکس واگن نارنجی شدم و
با هم دور شدیم.

نخ را بکش، عروسک خیمه‌شب‌بازی حرکت می‌کند

هر مردی باید این را بداند
 که همه‌اش ممکن است
 خیلی تند و سریع ناپدید بشود:
 گریه، زن، شغل،
 لاستیک جلویی،
 تخت‌خواب، دیوارها،
 اتاق؛ تمام الزامات زندگی ما
 همچون عشق،
 بقیه پایه و اثاث شنی
 به هر دلیل ممکن،
 اصلاً مهم نیست چقدر هم دلیل بی‌ربطی باشد:
 مرگ پسر بچه‌یی در هنگ‌کنگ^{۱۹۹}
 یا کولاکی در اماها^{۲۰۰} ...
 می‌تواند خنثی‌کننده تو باشد.
 همه ظرف‌های چینی‌ات روی کف
 آشپزخانه خرد شود، دخترت وارد خانه شود و
 تو ایستاده‌یی، مست،
 درست مرکز اتاق و می‌پرسد:
 خدای من، چی شده؟
 و جواب تو: من نمی‌دانم،
 من چیزی نمی‌دانم...

حرکت قلب انسان:

در هم گره خورده بالا‌های میسوری^{۲۰۱}؛

پوشیده از مومی داغ در بوستون^{۲۰۲}؛

سوخته چون سیب‌زمینی در نورفولک^{۲۰۳}؛

گم گشته در کوهستان‌های آله‌گنی^{۲۰۴}؛

دوباره یافت شده در تخت‌خوابی چهارپایه و مسقف در نیواورلئان؛

غرق گشته و یافت شده با ریشه‌های پیتو در ال پاسو^{۲۰۵}؛

آویخته به صلیب چون سگی مست در دنور^{۲۰۶}؛

از وسط نصف شده و کباب گشته در کالامازو^{۲۰۷}؛

سرطانی پیدا شده در یک قایق ماهیگیری بیرون‌های ساحل مکزیکو؛

حقه خورده و به قفس درآمده در ساحل دایوتونا^{۲۰۸}؛

لگد خورده پرستاری با لباس سبز و در لباس سفید روانی‌ها؛

نیمکت انتظار در ایستگاه اتوبوس کارولینای شمالی؛

پوشیده از روغن زیتون و شاش بز فاحشه‌ای شطرنج‌باز در دهکده‌ای شرقی؛

رنگ قرمز، آبی و سفید به خود گرفته با قانون‌های کنگره؛

اژدر خورده رنگ بلوند شده کون گنده‌ای در کنزاس؛

دل و جرات و سوراخ شده زنی با روحی از جنس یک گاو نر وحشی در لانسینگ شرقی^{۲۰۹}؛

دل رحم شده انگشتان کوچک دختری با دندان‌های افتاده از جلو در میسا^{۲۱۰}؛

حرکت قلب انسانی ادامه می‌یابد و

می‌یابد

و می‌یابد و می‌یابد،

البته برای یک مدتی.

201 Missouri
202 Boston
203 Norfolk
204 The Allegheny mountain
205 El Paso
206 Denver
207 Kalamazoo
208 Daytona beach
209 East Lansing
210 Mesa

۱

سیلیم سیخ شده و
کلاه گیسوم و ابروهایم و
حتی چشم‌هایم هم سیخ شده...
بعد چیزی گیج‌م ساخته
نور لامپ تاب می‌خورد، صدای
جوش و خروش و جادو
و صداهاى خارق‌العاده‌ای را می‌شنوم.

۲

می‌دانم دیوانه شده‌ام، تقریباً مثل عملی
ناشی از تئوری:
گم گشته‌ها پیدا خواهند شد
بیمارها سالم خواهند گشت
غیر-خالق‌ها خالق
می‌شوند.

۳

حتی اگر راحت و آسوده هم بود، رام و
راضی، نمی‌توانستم خون توده‌ها را بنوشم و
آن را شراب بخوانم.

۴

چرا باید سپر ماشین آن دخترک زیبا را می‌گرفتم و
چون جک‌اش قفل شده بود، بلندش می‌کردم؟
نمی‌توانستم صاف بایستم
و آنها مرا مثل یک چوب‌شور کنار کشیدند و پشتم را
صاف کردند، اما هنوز نمی‌توانم حرکت بکنم...
اشتباه بیمارستان بود، اشتباه دکترها بود.
و آن دو تا پسر مرا سر راه اتاق عکس‌برداری ایکس
انداختند... جیغ زدم **شکایت می‌کنم!**
اما فکر کنم که اشتباه آن دخترک بود
و نباید کل پا و ران‌اش را
نشانم می‌داد.

گوش کن، گوش کن، عشق سفینه فضایی، جر خورده و بیرون ریخته،
عشق سفینه‌ای، عشق، عشق؛ قتل، یاد بگیر از سلاح‌ات
استفاده بکنی؛ منطقه‌های باز، بفهم، ملکوتی باش، عشق
سفینه‌ای دارد نزدیک می‌شود.

توی اولین رمانم مثل ا. ه.^{۲۱۱} جهیدم،
از آن موقع گرفته زندگی می‌کنم. احتمالاً من
بهترین روزنامه‌نگاری هستم که آمریکا داشته، می‌توانم هر
سوژه‌ای را به گند بکشم، و این یک چیزی
می‌شد. تو خیلی بهتر از اولین مردی هستی که امروز صبح در خیابان
دیدم، مرا تحسین می‌کنی، اساساً چون این عین
حقیقت است، من توی دوره‌ای بودم که کلا نویسنده‌ای
وجود نداشت، برای همین جایگاهی پیدا کردم،
چون هیچی دیگر پدید نمی‌آمد. خیلی خب،
زمانه بدی بود. فکر کنم که الان شماره
یک آنها باشم. اما به زحمت مثل وقتی است که غول‌ها به
ما رو کرده بودند. همه‌اش را فراموش کن:
زندگی گرفته‌ای دارم.

نویسنده بدی بودم، ن. س.^{۲۱۲} را کشتم چون بیشتر از او
کار می‌کردم، و بعد ناشرها بیشتر از کتاب‌های من را
بیرون کشیدند، بیشتر از چیزی که بود. توی کل ادبیات قابل قبول
آمریکا فقط سه تا نویسنده بد هست. البته، درایزر^{۲۱۳} بدترین‌شان بود.
بعد توماس ولف^{۲۱۴} بود و بعد ماها مرا داشتیم. اما وقتی
سعی می‌کنم بین خودم و ولف یکی را انتخاب بکنم، باید
ولف را بردارم. منظورم توی بدترین بودن است. دوست دارم به
حرف‌های کاپوته^{۲۱۵}، یک نویسنده بد دیگر فکر کنم که
درباره‌ام گفت: فقط تایپ می‌کند. بعضی وقت‌ها حتی
نویسنده‌های بد هم حقیقت را می‌گویند.

211 E.H.
212 N.C.
213 Drieser
214 Thomas Wolf
215 Capote

مشکل من مثل بیشتر مشکلات بقیه، گرانباری ادبی است. من وجود دارم، پر از سیب‌زمینی سرخ کرده و افتخار و بعد به اطرافم نگاه می‌کنم، شکل‌های هنری را می‌بینم، به آنها هجوم می‌برم و می‌گویم چقدر اوضاعم توی این‌ها خوب است و به چی‌ها فکر می‌کنم. این همان ماللتی است که تقریباً هنر را قرن‌هاست ویران می‌کند. من زمانی نواری ضبط کرده بودم از خودم که شعرهایم را برای یک شیر در باغ وحش می‌خواندم. شیر واقعاً می‌غریبد، انگار زجر می‌کشید، بقیه شاعرها این نوار را موقع مستی پخش می‌کردند و به قهقهه می‌خندیدند.

۹

رمانم درباره زندان را یادت هست که عکس‌های اسب‌ها و معشوق‌ها روی دیوارهای سنگی شناور بودند؟ مشهور شدم. به اینجا آمدم. من توی چشم‌های موتورسوارهای سیاه‌پوش دره‌ی غربی و بیکرزفیلد وحشی^{۲۱۶} به نظر می‌رسیدم آنها شهرت من را برداشتند و آن را کامل هورت کشیدند و مجبورم کردند تا تنهایی و جنون آنها را مک بزخم و رویایشان از روح سیاه کادیلاک و روح سفید کادیلاک را مک بزخم و کونم را پر کردند و توی دماغم و توی گوش‌هایم می‌چپاندند وقتی من می‌گفتم، کمونیسم، کمونیسم، و آنها نیش‌خند می‌زدند و می‌دانستند منظورم این نیست.

سر راست جلو تاختن

مرا به یک چنگک
 آویخته‌اند
 خورشید قلبم را ذوب می‌کند
 من پسر عموی مار شده‌ام
 و از آبشارها می‌ترسم
 من از زن‌ها و دیوارهای سبز
 می‌ترسم.

پلیس جلویم را می‌گیرد و
 به من می‌گوید
 وقتی درخت‌ها توی باد چرخ می‌خورند
 (من بدمستم) که بوق ماشینم گند زده و
 شیشه پاک‌کن جلو کار نمی‌کند
 و چراغ کنار آینه بغل شکسته.
 من چراغ یدکی ندارم،
 اظهارنامه را امضا می‌کنم و ممتون‌شان هستم و
 سوار ماشین می‌شوم،
 مرا به خاطر چیزهایی که فکرشان را می‌کردم،
 نبردند.

غم مثل چکه‌های آب می‌بارد
 روی این دیوار نیمه‌زندان،
 می‌دانم شانسم شده تقریباً هیچی
 مثل سوسکی شده‌ام توی دستشویی وقتی ساعت
 ۳ صبح چراغ را روشن می‌کنی

آخر سر عشق با کهنه‌های پوک‌اش چپانده شده تا
 ته حلق، تصویرهای خوشحالی توی
 دستمال کاغذی‌ها، تو می‌دانی تو
 می‌دانی تو می‌دانی.
 یک وقتی این فرآیند را می‌فهمی (چیزی که باید
 بفهمی این است که
 بیشتر چیزها تاثیری ندارند، خب
 سعی نکن تا چیزی را نجات بدهی، و
 به وقت‌اش این را می‌فهمی ولی
 کلی از سال‌های گذشته -)
 وقتی این فرآیند را بفهمی
 فقط باید ۲ یا ۳ بار دیگر سوزانده بشوی،
 قبل از آنکه دورت بباندازند، و

خوب است که می‌دانی
بس کن این سکوت گاییده توی خودت را
دفاع کن و آرام بگیر
کم کم تو هم تمام می‌شوی، درست
شبیه من. هیچ شرمی در این
نیست. می‌توانم وارد بار بشوم و
اسکاج و سودا سفارش بدهم و
پول‌اش را پرداخت بکنم،
و دستم را دور لیوان حلقه بزنم،
آنها نمی‌دانند، آنها نمی‌فهمند،
نه چیزی از تو و نه از من،
آنها از فوتبال حرف می‌زنند و از
هوا و از بحران انرژی،
و دست‌هایشان توی آینه به هم می‌رسند در
تماشای بقیه‌ی دست‌ها و
نوشیدنی‌ها مان را تا آخر می‌نوشیم

جین، باربارا، فرانسیس، لیندا، لیزا، استلا،^{۲۱۷}
صندلی تاشوی راحتی پر
کله‌پا توی دست‌شویی،
سگ‌های بی‌نام مرده،
روزنامه فردا،
آب جوشان رادیاتور ریخته بر
بعدازظهر پنج‌شنبه، دست را تا بالای
آرنج می‌سوزاند، و حتی از درد عصبانی
هم نیستی،
به برنده‌ها نیش‌خند می‌زنی
به یارویی که دختر جوانی را گاییده نیش‌خند می‌زنی
وقتی تو مست هستی یا بیرونی یا
به دختری که به یارو راه داده نیش‌خند می‌زنی.
رزها زوزه می‌کشند توی
باد گرفته،
ماها چیزهای لازم را گفتیم، و
نفرهای بعدی خارج می‌شویم، فقط دوست داشتم
می‌گفتم که
اصلاً مهم نیست که ماها چی گفتیم،
من هیچ‌وقت از دست هیچی
خل نشده بودم.

گارسون زن پیری مو خاکستری
 توی کافه‌های شب
 همه چیز را رها کرده،
 و وقتی زیر نور پیاده‌رو گام بر می‌دارم و
 به پنجره‌های آسایشگاه سالمندان نگاه می‌کنم،
 می‌بینم که دیگر چیزی همراه آنها نمانده.
 آدم‌ها را نشسته بر نیمکت‌های پارک می‌بینم
 و از طرز نشستن و نگاه‌هایشان می‌فهمم که
 همه چیز از دست رفته.

رانندگی آدم‌ها را می‌بینم
 و از طرز رانندگی ماشین‌هایشان
 می‌فهمم که نه عشق ورزیده‌اند و نه
 عشق ورزیده شده‌اند
 و نه اهمیتی به سکس داده‌اند. همه چیز
 فراموش شده مثل یک فیلم قدیمی.

آدم‌ها را توی هایپرمارکت‌ها و
 سوپرمارکت‌ها می‌بینم
 توی راهروها گام بر می‌دارند
 چیزهایی را می‌خرند
 و از طرز تناسب لباس‌هایشان و از
 طرز قدم‌هایشان و از
 حالت صورت‌شان و حالت چشم‌شان
 می‌فهمم که اهمیت به هیچی نمی‌دهند
 و هیچی به آنها اهمیت
 نداده.

هر روز صدها نفر را می‌بینم که
 کلاً همه چیز را رها
 کرده‌اند.

اگر به اسب‌دوانی بروم
 یا به رویدادی ورزشی
 هزارها نفر را می‌بینم
 که هیچ احساسی ندارند یا
 هیچ کسی را ندارند
 و هیچ کسی احساسی برای‌شان
 نداشته.

همه جا می بینم که اشتیاقی
نیست به جز برای غذا،
خانه و
لباس؛ و آنها بی رویا بر
همین چیزها متمرکز شده اند.

نمی فهمم چرا این آدم ها ناپدید
نمی شوند
نمی فهمم چرا تاریخ مصرف این آدم ها
نمی گذرد
چرا ابرها
آنها را قتل عام نمی کنند
یا چرا سگ ها
آنها را قتل عام نمی کنند
یا چرا گل ها و بچه ها
آنها را قتل عام نمی کنند،
واقعاً نمی فهمم.

شاید آنها قتل عام شده اند
و فقط نمی توانم این حقیقت را
در آنها ببینم
چون آنها
بسیارند.

هر روز،
هر شب،
بیشتر از آنها هست توی
متروها و توی ساختمان ها و
توی پارک ها

هیچ وحشتی را حس نمی کنند
هیچ عشقی را نمی بینند
یا هیچ عشقی بر آنها
نیست

چقدر زیاد چقدر زیاد
از انسان های هم نوع من
داریم.

دقیقاً ۱۲ نیمه‌شب بین
 ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ است
 توی لس آنجلس
 روی برگ‌های نخل بیرون
 پنجره‌ام باران گرفته
 شیپورها و ترقه‌ها
 به هوا پرتاب می‌شوند
 و انگار رعد می‌زند.

ساعت ۹ شب به تخت رفتم
 چراغ‌ها را خاموش کردم
 پرده‌ها را کشیدم
 شادمانی آنها، خوشحالی آنها،
 جیغ‌های آنها، کلاه‌های کاغذی آنها،
 ماشین‌هایشان، زن‌هایشان،
 مستی‌های آماتورشان...

شب سال نو همیشه وحشت‌زده‌ام
 می‌کند

زندگی هیچی از سال‌ها نمی‌فهمد.

حالا شیپورها آرام گرفته‌اند و
 ترقه‌ها و رعد‌ها...
 همه‌اش در پنج دقیقه تمام شد...
 حالا فقط باران را می‌شنوم
 بر برگ‌های نخل،
 و فکر می‌کنم،
 هیچ‌وقت مردم را نمی‌فهمم،
 اما باید یک جوری بین آنها
 زندگی کنم.

Burning in Water, Drowning in Flame

Charles Bukowski

دفترهای شعر چارلز بوکائوسکی را با ترجمه سیدمصطفی رضیئی در
وبسایت شهرگان بخوانید

۱ - مست پیانو بنواز مثل سازی ضربی

تا وقتی کمی از نوک انگشت‌هایت

خون بچکد

۲ دعای خیر پرنده مقلد

۳ - سوختن در آب

غرق شدن در شعله

۴ - شعرهای عاشقانه‌ی اتاق‌های اجاره‌ای (منتخب اشعار به انتخاب مترجم)

*CHARLES
BUKOWSKI*

**BURNING
IN
WATER
DROWNING
IN
FLAME**

*SELECTED
POEMS
1955 - 1973*